

Bihar Collection

۲۵۵
هفت سطر

Behar Collection



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نگارنده ضعیف غیب

نام تو صدر صفحہ لایع

نقش بردار خط خایه کن

کار ساز جهان بی سرور

این همه نقشه ها کو ما کون

اعداد کما قدرت تو بر

قلم ضعت از نیستان میت

لوح مخطف طت از دیت

نقش هستی بنای سبع خدا

کست نه شاگرد بود و نه استاد

دارد این مفت کینه دوا

از داری حکمت تو خدا

اول و آخر همه در ات

همه ذرات عالمیت مرا

در صمدی ظاهری و ظاهری

کس در اندیشه تو ما نمی

چکس ره بکار تو نه برد - تا تو از فلک مکن سپرد

گاه عیسی بری بچسب برین - کلاه فارون فرو بری برین

نقش بندی بر آب از خام - که بماند جو حرف در نامه

چه زمین وجه آسمان بلند - بختاب تو مرد و حاجتمند

بست حاجت که همه در تو - حاجت جمله دست بر تو

سایه آفتاب تو خورشید - آفتاب تو سایه جاوید

مسجد و دیر را تو کردی ساز - در ایمان و کفر کردی باز

دیری و مسجدی تو را چون - که هر یک ره در کپویند

جمله موجود را توئی معبود - پیش ازین بوده و خواهی بود

بردست آسمان بمنزله شیر - واحد العین کو زبنت هر

یک کزیر از سراق تو جهان - که پیش کشته می شوند زان

پس را دمی از مطبوع بود

از بی دیدن سیاه سید

دیدن تو جو دیدن مانیت

خاک ج شامان چهره ای کس

ملک از تو بدیکری رسد

بادناهی کسی بونم بود

مانم سه در صحرای کوی

سمه ارادگان تراب

نموانم لایقیت عملی

غیر و در خور تو کرده کس

وصف تو در دمان غمی کجند

طعمه در کاسه سپهر نرود

نی چراغست بکاه و بی حورید

آن شنیدن شنیدن نمایت

ست بر در کشتن چو تاج حروس

تخت شامی بیاگری بر

کز تو اس دیگری تو اندر

نقش بند بلند و بست تو

بندگان ز خواجهر سرمنده

چه بر آید ز دست تو رسی

کرده تست در خور تو دین

چو دمان در جهان غمی کجند

بالای

یا الی بخت جانت

بغیا یا بختی نسیات

هم بزرگی عرس و لوح و قلم

بصفت رسول سبر علم

بختی و حرمت چهار کتاب

بکبر و قدر و روز حساب

بکمال چهارده معصوم

که بود قدر سان ترا معلوم

بصفای درون پاکانت

بدم کرم روز ناکانت

کز هوا می نفس دورم دار

دور از نخوت و عودم دار

خواهم ز کن از در خود را

که بر عرق و سحر نتوان خواب

لطف کن قوتم از خلال رضا

قوتم را بطلاعت کن حرف

من از بهر نفس بود الهوسم

مجموع سر بر آستان کیم

مکر زان زعفر دم چو بلبک

کایدش از در خلاق تنگ

با مثل مرغان بخانه نرم میند

هر دانه بی بوم حاجت مند

چو بودی و سپید کوران

و سپید رقیق محو جانوران

سازان سبزه باغی قدیم

که سود باد و نسیم کس سپیدم

داسی در چو نیم جو شیرین

عزتم ده بگاه به سیرین

اول آخر مساوی دار

خس نهاده متاع ناممور

شکر در دامن نه

که ز لذات دهر آیم

سالمی که گویم ارب و روز

شکر کیست تو نیست خور

متاع گویم کس بر اندازد

و ضم را کس چاله زهر

آبی ده تو مدعی مرا

که ز داخل من نه ارمیم

غسلگاه نه امم را آب

نیت جذان اثر دعای مرا

نابان آب سست و بوی کهن

به از اسگ ویده بچو آب

بعبارت که نرو می کشم

آرازی

آن زمانی که بنی سراج شد

نور ایمان کنی نگه بیا

روز عیش که مرزیم از خاک

پشت آیات زجرم فرسوده

ملکی کرده مرا منظور

هر چه در نامه نوشته بود

همه را کرده ام به امانت

مگر کرده مرا احسان

دام این را که جمله بد کردم

در ازل هر چه کرده تقدیر

رحمت از غنای دریغ مدار

برای پناهم آهید

که مانند زشت سیاه

سینه همدار تو بپایند

باید مانس کرده آلوده

رحمت خویش آوری نظر

که ز کردار من گشته بود

محتاج بر نفس و جانم

کرم خویش را به پس و پیش

بدر من خود دوست خود کردم

نبود غیر گردش تنم

آفتاب بر زیر منع مدار

شیر طبع کن ای نعلی غنی
در شای محمد مدینه

ای بلند از دنیا به حجاج
اینبار اسرار اولیا رائج

فرسی تخت نامی افیه
ایطی را و شیر بی را سپهر

سینه طحا محمد عربی
ای بر از نوبس را ربوبی

ماه عرب بلکوع حرق کبر
نود کبر از تو آفتاب منیر

نست کین از نوبالاد
زیر دست تو بود هر که گفت

جمعه آفرینش از تو فرود
آنکه بود آنکه هست و خواهد بود

نام و قاصد زرب جلال
آن یکی آیه این دل و خیریل

نور حق ز سایه بی حایه
نیت دست در زور سایه

نقد بیچران زنده زین
دستی را از خدایان

آن سم گنجی که داد ت سرب

از بکر کسکانی قرین

همه عالم طویل راه تواند

کلی آدم ز آب جوی بپید

خاک کوی تو آبروی سم

صاف این خم قوی و باقی درد

نزدت ای بهر کار با جاره

تاسیلمات و بهر هر است

دید تا خواست تو طیل

سکه موسی از جراح تو بود

خضر آب خوش از سبزی تو خورد

بذل کردی بمحفل غوب

دور مانده از آن تنم و عیس

بیک و به مجبور شاه تواند

آب رودیس ز خاک کوی تو

در ریمت مردن آرزوی تو

تو نریگی و دیگران سم خورد

نوشتهش و طفل کموارد

خاتم خرد کرد در املکت

نام خواند نه بر دهمی بیچ

آن کلی آتشین ز ماغ تو بود

سوی آن چشمه ره نه چو تو بود

رفت عیسی که خرج کمبرد

نست روح خست مرده دل

این همه شاخ و برون تو رطبی

معمی قطره اند تو کو صحر

بود بر مرقه نسبت چرخ ست

هر بی ناله تزار سبزه

ای خوش آن سبزه امانی

حاکمان از کذاستی بوزان

از بهلال سم آن خسته سمند

چونکه منزل مقام هاست

نسبی دوم حرف زبید و دیار

ماند از تو جز از بایر خسرو

دار تو دل گوی فرده دلان

بودن شاخ و برون تو رطبی

دین همه سنگ ریزه و تو صحر

پس روگردانده ی خست

کرد آینه جهان ز نهر

سوی اقصی نهاد رخت بای

سوی نور انبیاست بر و بران

حلقه زد بر دوش سیه بلند

کرده ماه مان در این سنگ

بخطار و عطار سید از تو

چونکه

پسیم زین زو ستمندت به

چارین خرخ را از دیوانو

ز دنیاست پشیدانجم

مژکیا مشعل ششم خانه

جوانی ز صل وید سنبلی عت

بهرت ای بر لبان صنیع طراز

بر نیانی علم سحر و امان

جوانی ازین طالع ملاح و دی

بازماند در ره بر دست دراز

رفوف انکه رفیق راهت

بای او هم ز راه کنی کرد

زهره آیدختن جهره زوم

چشم خورشید وید نور از نو

بج تربت بطارم پنجم

کردن کج تو گشت پروانه

نافه ملک آمد از تربت

خرخ اطلس فکده بای انداز

سبح ناخوانده لوح را خواندی

جست بر تربان برن براق

جبرائیل ازک و بران ازک

از مرمر بیکر کامت

نوسن همت جوشدی کرد

همی توهم از قضايب ماند

عالم کون در نور و سیدی

کرد نوری تجلی و ذاتی

نور سیدی فرا گویند کلام

حقاقتی نیست پس و بی

خویش دل ز حد بر دست داد

سید یسین که خانم فی عزت

سخت بود طرفه المعنی

نمی گس و گس که کاری چند

کر شعاع بروی کار کردی

بهر سوی اله از سکان تو

نور خدای عین خدایت ماند

هر حد ملک و لایسکان دیوی

بهر ماه رخ تو فراموشی

نه زبان بود در بیان نه کلام

هم بود به حج و در نفس

ز آنچه میخواستی قوت داد

فرمود وادی که عاقبت چرا

آن شد آله نه است مایه

بامید شعاع خرسند

نیت اندیشه از کلمه کاری

طالب اخوان خوان تو

گر چه ملکه اطاعت کردم

بامید شفقت کردم

منظری کن هر تحت بهیمن

در جهت کای بر رویم

ای مآسمان عالم دین

دی سه یاق بخش ملکیتین

ره بر ره روان را دینیات
خلاصی

مجاورت گمان تو آید جان

سرع را رای دوست حالی

اقتاب سپهر دین جامی

خازنی کج خانه تو حبیب

محل امر از زبان تست کلید

آفرینندگی سخن قلمت

و آن ظلم کرده در جهان علت

تو مسیحا دی در دره مستم

زهر از دست خلیف خود منم

کاس از یک پس هم جام

که از آن زنده ابد حاتم

را اندر لکوی دعانیت ملکم

غرق در بای معصیت ملکم

جانب فوسل غامی رفیع	باسد ارسکام کمان برهم
آب صافی که بوی دکنش	سیح جانم که در کشت
سودس کردن بنفشه باغ	بخند آموذی بخند دماغ
سازد سحر صمیم گری آوده	میت بخ دماغ آوده
طشت آن رفت آنکر	بره آینه سازخت دگر
یکی آینه کینه رفت	آن دگر نعل بای پرت سخت
قطره کان از این پانی	رفت در سوج حیرتانی
اگر اورا صدف نباد نمود	در خور کس باد ساه نمود
در بگرد و باد صدف ساز	قطره آب که در ببار
پس درختی که میوه دار نمود	چون نخرود آب جواب دار نمود
نیم آن نونهال پرت مرده	بر لب و جل آب ناخورد

چون خرد آب میوه و کردد

کم سودگر ز بحث خطبه غم

و برود اندر خزن مرده

سبب از رحمت کجای کن

چه سودگر ز روی خطه ای

تا که این خاک تو بیاورد

بنیت آن دعوی که جوینم

عمر باشد که از سگان دم

دارم امیر که از کار

ایا بهر حال را به نه

در نه از زده تب کردد

بجز از قطره نلزد و گم

خونی را ز دانه چه قصور

نظر سی داد و اهی کن

نظری اهلکی نیاک بهی

روشنی بخش دید با کرد

یا زیاده آن پاک کس کنم

خاک این دکه است تاج برم

دبیم در جوار خویشت بار

هم جو غور سید پیمت پر تو

از خرد و کرد و دره آلتاچی

خورد سالی به پندگی

از غنّت ای کار عقل در

دانش آموزیت نیکست

زیر این آسمان جوکانی

نیت عیب بر زمانه

همزبایدت که از آن لک

بعد آن که یزدیا باقی

از حق زاده که بی همت

نبری غن که به از کا و است

زلف آدمی به علم بعد

خاصه علم که بار علم بعد

چک که او علم حسید باری

همین خویش و از غازی

بایدت آب خوش که از عجم

دانش آموز و نیکنام جوی

آنجنان کن معاش و خورد

که نه بینی ز خنک روز ردی

بغض پیشکان که میدانی

یکای کرده ز پاشی

ز تو ترس باس هم غمی باغ

نه جو کل خنده زن ملایه

شکوه

دیگر دو نقاب رویت روی
 سویی چنین تپیکان سکن
 بر دیکان که از تو بهر باشد
 که بر یکا کان روی سجد
 که بود چنین نیک اندیش
 می که از دست جریل بود
 ساده رویان که با ده خواهر
 بهر ادر و رفتن که کار
 تا به از دست ز خود کانی
 آنکه چرخ بر ایکن داشت
 و او نش بر سر عرض باشد
 حاکم که بهر عجم شوم
 مکنی اعتماد بر حسن
 تنهانی باو که رنج کرد

نرویی رد کلاه بر سر روی
 که سویی در ملامت ایشان
 و در از صحبت تو بهر باشد
 خضم که بهر کار و دیگر بود
 چنین جز بهر دور از تو خجسته
 نوزی که بهر سبیل بود
 از می سرخ رود بهر سینه
 نرویی بهر کت بهر صف وار
 بهر کالان عجم بهر نایع
 نشانی که بهر جان دهد
 عرض از او نش عرض باشد
 در قاسای صبح می جوغم
 نوزی با زبانی از خب فتن
 مار خا که بهر کف آرد

مهر چه در ابرویت بود نظر پس
بپس طوطی زبان و مکتب سزای
خوب پس راست یاران یار امید
هر زن جامه سرخ و زرد آید
سرخ و زردی که لایق مرد است
رنگ جیسا بدست و بار منه
پس از دختر آن یکو کیش وین
بنیسن در درون خانه خند
سید است پس عیال هم است
عزبان که تو الم نه بود
بر کبوتر زن کلاغ از نام
نابانی تفت چپس نه بود
چون بیکر در تاج و خپار
برود و همت از هواداران

چشم باشد بجانب و کیش
نه چو خوش خویشتن آید
خادم وقتی که در کنار آید
آن جفا رنگ تنگ مرد آید
اسک رخ است جبهه زرد آید
جله نه خواهد زاده ده
چپس باید که عصمت آورد پس
رقص ممکن کنم از ترانه
که رود که کنی ز دنبالت
کردم اندیشه جز خاتم بود
زن همپایه را ملن به نام
سوی شمع نه جز فلک نشود
کل رویت نشان کرد و رخ
نشانند دیگر تیاران

خبر دیا که پروانه ز مکن
زست باشد ز حر در یکنه
کلی با دین که بود زیور بارغ
زیب کشت گل جو کوهر نایب

عجب چرا زبان دراز مکن
ناز کردن کین پشینه
نوازان دامن این زمان بیابان
که نیست آن کروهم آب

تقص پروانه این نجیب طراز
که سرور در ملکوک عجم
پیری دامن نام بهر آتش
در جو روی جبراع نغمان بود
سده خلد برین جو روی ارد
چو سجد کرد در زویش
چونکه ازیر ماه و کرشن سال
کرد او که سپهر دو نغمش
رحمت بر لب از میان بر

این چنین داد پریان ساز
ایزد و امک داد جام کجیم
که از دمانه در جهان نامش
لاله طرف آب نغمان بود
در جو روی همنه اردوئی نو
کشته بهرام کور از ان لغش
آخر بزور دید ز دال
ملکش را خلیفه نه خلفش
کنت در خیمه وی فیانه نه

این بود کار مهر بر قلمون
کل اگر رفت از و کلاب بماند
چیز سویی تخت خاقان هست
و او سهم سنان و لیر از
ویر رسم کرم نوبی از وی
نیطیم عالم از و نظام گرفت
سعد زینصف نیکوای سلیم
کن کاسب که بود زایل بر
خار کس را که کت بودی پیش
بود کس جی کیز کی چون حور
نام اکوب فتنه عجیبی
عارض بر و غلام و کل
زیرک و دلفیب نیکوئی
ناز سیه جریف جلیازی
پایه ناز سیه

که دهر بی باین بانی یک خن
صبح غایب شد آفتاب بماند
کار خاقان تیغ کین برداشت
ملک خود کرد و ملک ابراز
باز وی عدل شد قوی از وی
نام و او و عدل نام گرفت
رشته و دو که بود کوسیم
چون بد در رس رسد کس بر در
دیر بر دوس خوش خلق کیش
کوز خشی آفتاب یافته شد
دفعی از شکر ز نوسلی
زده بر کل کلاله سنبل
داتف و خوش آمدی از کیش
طرف سازنده خوش آوازی
خبر

ساز قانون جهان بهتس بود
عم صورت کوی نمود است
آچ بودی کمال نقاشی
ساده بی اودی تیر انداخت
روزی از روزهای فصل بهار
فصل و نور روزی ناطق
ابر را بایه کمر ریزید
سبز و خیز و نو جوان داور
از سکار پیلان سیر افکن
سده از خرف و پانسان نارام
خروجی زهر سنان بالان
نک بر آموای جهان فراخ
از کند سکاری پروزی
جو که خوکوس بر آوری

۱۱
که مقامات زهر بکشد
کس در آن فن با دخی طالت
می سداز کلک طرفش نباشی
غیر از دیار و عکله ارند است
معمیان ساختن بوم سگار
بر سر سبز ابر کوهر ریز
خاک را بایه کلی ایگر نی
آخرش یار آسمان باور
لرزه افتاد دست را برتن
آسمان کبوتر در آج
آرزو کرد محنت بالان
رنگها بزر بر دسلاخ
رسم کرده سلاخ کا و کونک
از بر تیر بر آوری

یوم
تقریب

ارجره

آن زحمتی که کرد صحیفه داشت
مجموعه کرد در آن میان بهرام
گفت آسوب را که ای درویش
کس ندیده جوشت من گشتی
هر محل را که گویی از خنجر
خواست آن رنگ طوطی بگل
گفتش ای تاج بخش عیسی بر سر
کند آستان زینت کو را کند
شاه گفتش چرا چو هست رای
رفت از آن سوبان سیریل
ماده کوری که بود آستان
گفت مرگ بر آن روز و میر
خود و بر لب که بر ز دور
جست خنجر که کوفه جام

نقطه های سواد دایره گشت
از بی صید کوبی آرا هم
در فن تیرگی سکاخم موی
نیت بالای دست من دوستی
چونم ای خطا ما اول تیر
دعوی شاه را کند باطل
دارم آن از زو که جوهر تیر
که بر آید ز نافع کور و کور
آوردم به خاطر ندی ای
از تعصب بهوی کور و کور
که کرد آن دولت باریه تن
گشت بکشد بعد از آن بزم
رفت پروان ز نافع کور
گفتش ای روفد سیم اندام

نیست این کار تو از برت
 ساه از غصه سده ز کفار س
 دهن باد ساه کاه خطا
 پیش باد ساه کاه خطاب
 دوش از حجابان جفا کشی
 هر که از زو سدی نفی
 آنکه کشی محنت او خا
 کشش اثر آنقدر او نیست
 طبعه ^{طاهر} نه بیان وجه کش
 حاصل کار او تبا ^ی هم
 آنکه انصاف نیست اینش
 برین کن ظالم جفا پیشه
 از سر کن در آب آنکه س
 از قصاحت جوب پیدا

هست از برای نیک تدبیرت
 کرد انصاف و او در کار س
 لم کردن بد زه سر خطا
 نیمه آتش است نیمه آب
 سنگ منشن زاده به اندلی
 باز دای عیان او بکف
 زو نمی سده مگر بکبر خلاص
 کار دبار س بخیر عیار هست
 وز درون سنگ حمله کش
 هست ز نفس بکام مای
 روی بر تاب از و کم نش
 وز و با بس مکر و اندب
 وز جرفان گشت برین
 زو دران دست بیدل پیدا

بر دس آن تخت چو یک بر فل
دید پری نشسته در شمال
بر حسام و دینا بود
رفت آنکوب جانب الیم
قصه خدایس کرد تفریس
نزد اهل و عیال خویش کرد
بعد خدی جو در میان افتاد
بود آستین آلتب از بهرام
کوهری آمد از صف پروان
واقف کارگشت در بیکروز
روز دیگر که قهر بهرامی
از جهان کار صف پشیمان شد
هز و افیس باز چاره نداشت
چرخ آرب جرم و خشمش زد

رست از موج و جزای حایل
سپت در آب بهر جیب حلال
رزق پیدس دلی قنابود
که کند به کار صف نه بهر
گفت فرزانه خویش آن پیر
در عزت زجان ریش برد
رخه و رسد آن ز تیان افتاد
دختری را و می ماه تمام
که شد آنفست اس و رگمونی
سده از عمارتس با نکرور
دید از دور حرم کما می
دید اس موج بحر عثمان
در کفش غریب باره نداشت
خلعت عاقبت زد و نشد

چون برون افشاد و سحر
نایک پائش ز موی موی
نخل اند بهما جو بار گشت
کز سنان بلا و بخت اقیام
دوشن دم گذار او باشند
بوکه کرد و یکس معمر مرغ
جمع کردند بر شاه جهان
طالعش را کوکب بسیار
هر یکی آمدن دل افروزی
بود بایستی اسم اندام
فره بر یک کمیل کردی پس
سه صحت میانم بودان
نزد اهل جزو بود معلوم
بزم بگرام را حضور نمائند

سمه بود ای نهادن سحر
بی چاره جاره جوی شدند
سمه را اوله برین قرا گشت
هفت دهر به از سیکه سم
سمه شهابی نارا او باشند
و ان خیالش بر و ن رو در
هفت برده نشین ریش
در یکی برج کرد جانی ضرار
سینه حسن را انده روزی
روز و شب و خیال با دو و جام
دگر اندازان سدی دلریش
مرگم را با رز و جو بای
که بود خجک ما کمانان شوم
در چنانغ ^{خجک} سمه در روز نمائند

مجلس بر اتفاق رسیده بود

که بکیر و با اتفاق کسی

شاه را چون خرمین ازین دیدند

که بازندانی هر جوهر

ز سباه گیتی ز منعمه هر روزی

چو که افتد میان نشان دوری

هر کجی بود و مرد استادی

بر آن کار جفتان کردند

ساختند آن منمیان زود

بود از اینایکی بزرگ زحل

گفت آن منظم فلک بنیاد

آن دگر چو مهر خندان بود

چشم دلبری خواسانی

و آن دگر سبز سحر کوی مهر

که جدا حور در بهشت بود

بهر از غم با اتفاق بسی

نیایان مصلحت چنین دیدند

طرف صغری ز بلوی هم دور

بود در منظر دل آفرینی

که سود در میان ریختن ری

که در آن کار داشت بنیادی

بر زمین سرج آسمان کردند

صفت منظر چه نیست حرج بود

که جلایافته ز غنیمت حاصل

منزل کج حیلیم هند و زاد

در رود یوار آن زرافانی بود

قائمش رشک روی بستانی

برده در ملک آب روی مهر

ماه بنهارش نین خست
همچو مرغ آن در کله کون
لاله رخسار روم را خانه
چون عطار و کبود آن و کربا
مسکن دل بری عانی بود
و آن در کجای است رنج
سده حرم خانه نکار یمن
و آن در کجای بود زهره سفید
بت خوارزم را مقام آمد
گفت آن هفت قطره زیبا
هفت کلاه در آن کجاست
چون حدیث عمارت بهرام
گفت اکوب از آن نخل آگاه
پیرا گفت ای سرشته زبوس

از کل روی خویش گلشن خست
لعل و زلف رنگ رگس او در خون
جای فسر خنده خال خزان
راستمان کبود طرکه سرب
که با و عین ساه باقی بود
صندل و بجز مری بر لب
شکل همچو غنچه سار جمن
ساده را رو و مید صبح امید
گفت مآسمان علام آمد
رنگ این هفت جز که زیبا
به از این هفت آخر بسیار
قاف تا قاف عالم آمد عام
بر کعبه از دل حریف آه
سخن نیکیت نکو گشت کوش

قصه قصر سازی بهرام
انفراق رخ مکتوبی منت
من هم از بحر روی او زارم
در جام نجبر تو بیکسی
از تو هم یک توقع و کز آنست
نزد بهرام رو که ای دواز
سازم از بهر تو یکی منظر
گویت کز روی منظر جواب
باز گویند کیست کار منت
ز رخساریم کز یکیت ضعیف
منظر سازوت ازینها هم
صورتی هم در آن نگار من
آن جهان دیده ز کار آگاه
کنتش این غلظت کین جای

بهر آن گل خانم بهرام
که دلش طوق دار منبت
از خود دست جرفتی آرام
در حق من مکتوبی و بسی
که درین قصه هم بسی بظرافت
که بود محبت بمن یا و ر
کین بنامانیدت منظر
روی از آن منظر ناصدا بهرام
ایجنین کار ملک با منت
که بود منجی خوش خف
که تیغش سپهر گوید زده
که بود بهر جلست رقص
رفت با بارگاه حضرت شاه
وارو این بر حصه هم نمائی

که با زور بهت ایچایه
 هر چه گویند گفته بود گشت
 شاه خدایان شکایت
 راست گویم ز عقل پس دوری
 یابرد بسمه ریس منوره
 یازدیوانگان پی خردی
 پر و فرودی و دراز قیاس
 پرازان گفت و گو گفت و نقل
 ایچین کارخانه دیوانه است
 بنده زر و عیدست گفت
 که بن که میگویم او تواند کرد
 این حکایت که خلاف بود
 خود را خود را ترا بجل کردیم
 شاه را در دل آن سخن جا کرد
 که سودور ز خانه افسانه
 و آن که با حکمت رافت
 گفت ای پسر ناتوان چه
 غالب از ولایت غوری
 با یکی مردکی حکایت
 یاز پیران چرخه کوی روی
 به ازین قضا چه سازد کس
 گفت ای بادشاه در پادشاه
 دست بالا دست بسیار است
 که من از دست و آنس و پنهان
 و چه را در سبوت تواند کرد
 قصه من کز آن و لاف بود
 و آن بجل را بجان دول کرد
 که سر و سوی حدیث پنا کرد

کردیقین مقام خسته او
پیر ناک در قفسی کرد
گفت آسوب اولی ای استاد
چون سود ساز دور و دلت باز
ساخت آنی بر کاروان رود
ای که آسوب بگرفت قلم
کرد با همه هزار است تو
ستفش از دلهای کونیا کون
بر کسای شب بر دیوار
روی در روی جاد با شیشه
کرد از آن لب که دید آینه ساز
بعد از آن درخت طاق بلند
دخترش را در دهن طاق
طاق را در خنجرش چرم بود کرد

آن

که سود راست آن خسته بود
پس آسوب فقه خوانی کرد
ساز کن کسب بند خدی
مجمعیان کسب و کار باز
بهمان صورتی که فرمود
فقههای عریب کرد قلم
با فوی نغمه های روح خدی
دل فریبنده لاله زار
سده دیوار سایه گلزار
سخت آینه جو چار و ده ماه
روزی در برابر آن باز
ماه صورت نگار طاق کند
جای کرد آن یکانه آفاق
عکس خود را در آینه جا کرد

چشم کردی

هر چه کردی موله نما هر
گفت آن دم که به نور زیا
به خطیم اوز جا به خیز
چونکه گشت آن نگار خفته تا
خانه کوید رنگ باغ آرم
نقشهای عرب کونا کون
گفت صد آفرین بر آن بهنو
چون بجزرت نسبت برویم
بود آن دل فریب بیکر خوب
آمد آن سر و کلخدار کس یاد
رفضا که در صورت و یوار
سمه چنان سکنه از آن تمثال
سکه طلب کرد بهر شب را
مکرویز و جهان جهان بنیاد

می سیدی آن در آینه ظاهر
جاکند بر لب از زرد زری
بعد از آن طره رقص کس شیر
بی نظاره آمد کس بر ام
گشت پروانه بشو چرخ آرم
بود در روی زجده و صحرای
که بنای چنین خجسته بناو
کرد آن طره صرر کس تعظیم
و رنگوی بعینه آسوب
سود آسوب در سر کس افتاد
کز دل اهل بزم بهر دقار
ز آنکه دیدند کارهای جمال
که خرد ز سر این مازا
این چنین چرخ کس ندانید

پیر گفتش که ای پسر سر
آید آتوب بستر برف نام
شاه را گفت ای کوفه جام
پشت کن سوی صورت و فکر
گاه که آنگهانی که در دوش
گفت معلوم سر آن کار کن
چشم تحسین رساه دانست
گفت کلمات نگار ایچا
کار عقل است این نگار قلم
گفتش آتوب ای عقل سر
آن فقری که گفت روزگار
ببین ز عقل است نیست از
ز است کور اجز است که بی بود
بار بار دهن جراب و لهر چشم

کو بدت انکه کرده این قصیر
که کند ای کرده ز کار رس باز
خیر تا زین غرض بیانی کام
تا بیانی ز سر کار خسر
ز این رنگ جمل نزد دوش
شد قیض رقص نفس و دیار کش
از تحسین ولی نزد نفس
عقل کرده دید با تو بار ایچا
و ز قلم نیست این جگر غم
سخنی کو گیت ز بیچی پسر
که خدمت ز کور کرد گذار
هست از رای میک بد پسر
نزد و نور استیاس روی بود
باید از راست نیک چشم

شاه را از آن حدیث سنجیده
ناکه آن ماه روی چسبی زاده
جسم بهرام چون پروا افتاد
در کنارش گرفت و زار کرد
بکن قوی یا بگو ابدی پیغم
که کجاست این وفاداری
سور و غیب است در افتاد
گفت معلوم بر کار تمام
ای خاک ساعی که دلت شکست
خویش آن ساعت خوش آن روز
کرد بهرام نشاء دمانی نادر
نشاء حجت این بیعت نشاء
شاه را بدو دست و آتش
همه تاج و آن عقل گذار

رخت خانه بدول از دیده
برده از روی خوبت بکشد
اینگ از دیده بس پروا افتاد
وز جفان و روزگار گریست
نشاء جان تراب می پیغم
تا قیامت مبادیده آری
که چنین بر مرد کوی افتاد
دیده آخر مرد خود بهرام
بکشد دلش ز کلر کشت
که سودمیشین دل آلودگی
وز نارسن که خاشاکی نادر
هم آن مرد و عقد بوبسته
هر کی محرم برای دگر
همان نکته دامن و شکار

هر یکی آمده ز آفتاب قلیسی
مجلس آرا و خرد و پشنگ آگاه
بعد از آن موکمنه و خزان
بود خنده منغم ایسان
نمیشد محضان که بودند
شاه با آن نگار هر روزی

از

عقل محتاج آن تعبیلی
بود فرخ لی آن زگار آگاه
بس تجرید آنرا پند
برو فرخی جابگ اندینان
چون کواکب بگردید بودند
بود در نظر دل افروزی

روزی شبیه جهان به هم
عزیز خانم خندان
ساده در وی جود دم دیده
از سیر در و کان حور است
خود بر دیان بعین نیستند
ماه مشکین لباسی به نام
نعمه بخت و غنایب اواز

رفت سوی حرم غنیمت
کینه چشم سیاه ساه در
عزیز رنگ جامه پوشیده
خانه زو طعنه بر او داشت
هم از وی مهر پیوستند
صاف می گشت ز اینو حسی
بریط می شدند بریط ساز

خود سرور کنایه نفی
مخزن خبیا کران زمره چین
کر دو خان بر از نواد هرف
کر پرون معنی ساده
بکارین بنان یغمان
جوخ کر طره معنی شب
شاه گشت از زراب منت حرا
مجلس آرا که بود ترفه یدم
کای خرد پیشه مردیکو رای
استان بوسه داد و نامرد
دانش من به ترو حضرت شاه
پس همچون توئی چه کدیکس
دیک چون رای شاه آن شاه
سره چشم ز حکم فرمان ده

ناله می کرد از فراق کسی
گشت آسرب عقل و آفت دین
مطربس هر قوت جان در غرض
پنبه از کوس سینه باده
کر ناسام باده پشمانی
جلوه کر کرد جره کوکب
بسیستان ستافه از چرخ
گشت آن نایج دار مفت افخم
از پی خواب خوش فایز رای
گشت کای بر سر بر در دولت
عزت نزدیک سده ملک
چون سودا بها ز صید ملک
کر سخن در کفم غمان باشد
حکم فرمان ده است از جان

یا دودارم فاند عجیب

بکر شنیدم که تشابه سببی

بود وقتی ز قیاس در شام

طرحه شهرزاده بوماده تمام

خفته و مهر در مکتور و سببی

شهره شهر در مکتور و سببی

جرج نامش نهاد در مکتور و سببی

داوود فرق روستانهای

باسی قامتان لاله انداز

سوی بحر استاخت بهر کار

فصل نور و نور و ابرو کمر ریز

خاک مشکین و بنا و عالمه نیز

سبزه نوباط کسره

لطف کسبیم عبار بره بره

کسته از لاله و کل نسیرین

سجور روی عروس روی مریین

بود کسره زاده با پری رویان

در پی صید آسمانی لویان

دیدم صحنی جو و گیان درو

کم بکوران و آسمانی می گشت

زاد می صحنی و حسن کرده نور

کسته چون و گیان درو

توبسین تیرنگام سبب راند

داد کس آواز نر و دوشاند

دیشکین جوان زیبا پائی

اشک در دیده نامیکبائی

دلیلی

در سیاهی جو مردم دیده
 ز آدمی در گریز بودی
 گشت کای نوجوان زیبا چهر
 بهر چه ز آدمی جدا کرده
 وین سینه پوشیت ز ملک
 گشت زانکه گشت آدمی
 عالم سفل را و فانی نیست
 خانه آخر جو کور خواهد بود
 خوی و رزندی بکور کنم
 بس مرلوم ن جوین غم
 گشت سیه زاده کای حیدر
 کانی تر از آدمی جدا کرده
 تا کنونی بمن حکایت خویش
 سدر حیده ر میده تر زانی
 بی مصیبت سیاه پوشیده
 هیچ ندانستی بکس
 از هر کورت چنین ترا سپهر
 بود پس از به آشناییده
 رنگ رخساره زرد عالم
 کاید از وی ظریفی مروی
 پاری خلق را بقای نیست
 نقشین مار و مور خواهد بود
 عولس خویش مار و مور کنم
 مقام خویش همین دارم
 هست چری و رای این احوال
 بدو دامت آشنا کرده
 نیست ممکن که حضرت آن
 را از نهفته را زیاده نشت

جست و جور اوج این فکر کرد
ماجر ادر میان گذشت بسی
کرده سینه زاده در سخن زنی
دید و حسی نهادم فرسود
کنش ای سحرزاده زیبا
زین تمنا سویی بشیمان رود
کز آرزو دست قهقه من
در فغان مضطربت زیباست
حالت من از نو و معلوم
که بتیغ کنی بصد ماره
کنش این حرف در جد است
گفت سحرزاده زان سخن زیباست
سوی سحر آمده آن هوا در
حکایت کار به فرارش کرد

او نهان کرده را نهان تر کرد
اولی ز زور استی نفس
بدرستی بدل سدا آن زنی
که بجز راستی ندارد سود
بر بود زان پلاس این دنیا
و آن سپاسیت ندارد سود
بایدت رفت سوی سحرین
دارد آتی عفو دم دانای
او کند اکتسب من جدا هم
بنود غیر ازین در کجا ره
وز گرفتار پس را بخت
آرزو مند را بشکافی
هنوس غیر از آن ندانست فکر
کار افتاده فکر کار کرد

عاقبت کرد و در هوای بین
مدتی که نور دور راه برید
دیدم بری ز خلق پیسگاه
مستور شده ز خلق جهان
و بنده نهان ز خویش و بندگان
در غم رنج آمده مستقر تو
برده آب از دو چشم خویش
مilde چون سوسن زبان ز خاک
کرده از صحبت کن چو
کرده ز زاده کن سلام کنم
مهر بر لب نهاده که خاموش
لب ز بر لبش بهشت است
بعد سال دور و نیکامی کرد
گفت کای در دهم کشیده

رفت مرغ از نفس گویی
تا باین مقصد دور رسید
بر لب بحر از پیش خانه
کرده روی از جانیان جهان
محو کنی بکسج و برانه
بود از خیس جرم غم شکل او
خوردن آه مور و کار و دوش
غلبه سانی لب که آه سال
وز ملاقات خلق و دست
گفت ایستاده اس جواب نرم
پند ز غافل نهاد و بگوشت
قصه مشکل و عجب حالی
رحم بر حال بکنای کرد
از به خونی و از کد ای شمر

از کجای پرسی و حال چیست
راز کو چون کرده است و از راز
گفتی می لب از نمی و نه
و یک این سلسله نه جنبانی
آن جانی که دیده او را
خو افش نیست دفتر من و او
کار عمار اینجا چه جانی نیست
این هوس را بر دلی که از راز
کل این باغ سر بس خاست
در آن کج و در حصار بود
منع میکرد این و آن بهرام
گفت شهرزاده کای سیدین
غم را که در جوی تو تم
سک و کن خطا طم که غم ز غم

در چه اندیشه خفا که هست
نه غصبا که آن غریب نواز
ز و چه جز و وقت بر خیزد
من و خود را و کونر بجانی
جانب خود کشیده او را
سفتی نیست کو هر من و او
اول و خرس پس سملانی
بر ترشش این سخن دفتر خویش
راه سخت و ز و بهیارت
مارهای طلاکس مار بود
تا بجای که در و کشام
چه شود بر تو افکندی من
آرزو عهد خاکبای تو ام
غمزه نیست که غم که غم



کرد او بر کشی و این ناری
او که ماند و این تمام نیام
عاقبت او ازین بجای آمد
گفت برخیز ای ستم دیده
تا بهی مرا بجای میخوای
مطبخ را بکننت یان برخیز
آتش را بجفت و دیکه را دم کرد
بس بهمان بکننت همچنان بود
اندین آب گشت نری کن
چون در آمد آب نیلین کند
در روبروش نیک بر شکوه
چون در آن تنگ نای جوانی
خوبتر اوید در ته جا می
کانه ای که می خادوم من

این براری و او به پیر اری
در آن اندرون می شد باز
را از بوسید و در میان آمد
و ز جهای جهان امل دیده
یابی از سر کار آگاهی
آتش دیکه آتش را کنیز
حاصل از خنجر طبعی غم کند
ز برون ای میخو از پوست
بس از آن رو بسوی کوی کن
در کین کلاهید بود نیک
که بود لقمه میکشش کوه
چشم بک او مرد ز نانی
پنج و از سیم ز کسید اهی
در دم از دماخت دم من

چاه به ملک آن بنای بود
 در زمین رفته آردمای بود
 سب دور قیامت آن چه دور
 آتش آردناش بر تن و نور
 ره نه برده در آن هوا هرگز
 آبخانی کس ندید جا هرگز
 مانند از راه فتاده کم راه
 دل پر از درد و داغ در تپه چاه
 و به ملکین بی کس برنجور
 صبح سودی ندانست غم خوردن
 بود حیران که از قفسی ناکاه
 جنت از جای خود به رفتن
 چون بر آید ز چاه زندانی
 دید هر که در چاه قفس
 همه جمع آمدند در پیش
 بگردش تند عوس و بیا سفس
 بگفت او نیز یار جانی سان
 او عیب آن کرده یونانی
 خورده چهرت بی زبانی
 می کردند و منم گفتار کس
 می کردند و منم گفتار کس
 دیک عاقل زهم زبانی
 می کردند و منم گفتار کس
 می کردند و منم گفتار کس

چو که نزدیک ندید دیوار

هر که بود از سوز تیربار گرفت

صبح بکشد دیده روغن را

کرد هر خنجر راه وادی طی

بود دست زو حیل طریقی

بی نهایت جوهر گاه خیال

گشت با آه آتش ناساد

چو که مهر فلک ز طلیح شام

گشت مغلوب چیل مدنی نادر

ناگهان آتشی نمود از کوه زار

دید بهلویم دوزخ گشت

نه دوزخی دوزخ دید سپاه

هر کی چون شاره از قیبه

بمحو نیس گراز دندان

مخ غریف اندر کافور

خواب در دیده باغ ارگرفت

زان خلایق اثر ندید بجای

زان جماعت زبانی دید وید

مانده حیران در آن میانه رمی

یکدسته در آن بغیر شمال

همچو خاشاک هر طرف از باد

پست بر رخ نقاب غفر نام

سوی آن چو باد کرد عبور

از نیکنان سپاه سبب فیر دوز

دسته هر کی گرفته بدست

همچو تخت سپاه خویش نیا

آه و غیر و آن از دیر بنیفر

تر در قصد ستمه ایشان

گشت از زان بزم روشن باری
که رواند از سیرینار سلام
ز یکی گشت کای رسیده ز راه
هر کسی رزق داد و آویخته است
بخشین تا که دیگری برسد
این سخن چون رسید در پیش
گفت آن بخت و چه کردم من
بر خود این عالم چو یکس نکند
چون ازین عاجز اگر استی
ز یکی گشت کای شکار گشت
عاقبت در میان ستر افتاد
تا دم صبح راه جنگ زدند
که گشتند آن دو بر سر این
چون که سر زاده شد غلام از رخ

درنگ

عقل از بر رفت و دور از باری
مرغ آواز گرفت و چه ام
چه بگو آمد یک تن کاه
که چه آن ز طریق مردمی است
بهت از ده بر اداری برسد
رفت یکبارگی رسد و پیش
ز یک از دست خویش خورد من
مردن خویش کس و کس نکند
دیگری سدی سان تر و قوی
نور و در خود و بی نیست
کار بادش نهایی تر افتاد
خبر و دشمنی و بی زود
ز آن میان سجد و دگر این
لکه چو گشت و گشت باد و سرخ

دود

بود در بوی که از دهنش
باز نس دید چون سبزه بود
بانگ هر دی زنده ای که
کرم آسوی ز دل بر بود
در زمان بر گنم سر زنت
زان دو عفت سبک نش
آن در گشت فی که من بر
در میان دوزن خلاف افتاد
مرد و عفت در صفت افتادند
گاه این روی کند س آتش روی
آنجان و او کیسه را دادند
هر کسی چون رفت از دماغ زنان
جو که از دور آفتی دیدند
صف دندان خود نهایی را

نوعه که صلابتش نه لال
دید و نه مال خود دوزن چون دید
مرد و چنگ اگر چه بیستی زن
عاجز جنگ ما ده بر بود
عوض سحران خویش
که هر دسوی مکن خویش
پدر طغان خویش بر پیش
بیخ کین سه علم غلاف افتاد
دست و بازو جنگ بکشدند
گاه آن موی کند س آتش روی
که ز با مرد و پند افتادند
گشت بید او و کوه زنان
مهر ابر و سبزه غریبند
خنده زن بر قناره تصاب

کهر با چشم کاو و برقان
دم خم کرده بر کمر ز شکوه
ناخن الماس و آئین بنجر
وید نهاده چون مهاستان
گفت مسکین که و ده حال
زین دوان چون رمم جواره کنم
گفت آخر که بن بود جاره
که زنی پیش هر یک فاشم
سوی بران قدم نهاد و لیر
پیش هر یک سر زنی افتد
مانده بی اختیار شیر زمان
و چون که شیران بطعمه ره بردند
ساخت از موی آن زمان و خنجر
زمان دوان میگرخت با دل زین

یرقان علاج آن خفتان
افنی حلقه بر کمر که کسوه
رودق خارا ز پنجه سنان رنج
گشت پچال از صوابستان
یا رب این خوابت یا خیالی
زین بلاء جوسان کن زه کف
که رمم زین دوان خوشواره
بوی که خود را ازین میان بگفم
رو بچند از آن دو غزاله شیر
کار شیران از آن زمان برداش
دست و پا بر آن دو شیر زمان
بای در طعم خور زدن فاشدند
بهر شیران جنت همچون تیر
کامدش شد عجب در پیش

خار و خاساکه یافتند در دم
مادر را راهی در آن پیش
ماند چیران عریب پیامده
چون بان سویی پیشه کرد نظر
رو باو که دانه دانی دمان
آتش از دمان زبان ز نس
گشته قلا پیش پی رخ او
کرد او وادی جو پیش پناه
روزه افتاد از آن بر اعراض
گفت این بار جانم بخم برد
سیر و بنال و از دانه پیش
مردی راه رود در اندیشه
از دمانش که بود آتش بریز
بنیست از نه خشک و هر بر حوت

رفته چون موی ز میان در غم
و اندران که اندیشه
دل بصدور و دمان بصدور
دید که رشته خال جاک جگر
چون در دو جگر کشیده دمان
چون زبانی آن زبانه در دوش
حلقه بود بد در جسم او
زانش او در آن زبانه گداز
رفت از آن هول قوت از پیش
بصدور و دانه و در دانه او
این بلا از بس آن بلا آتش
کار دمان که در پیشه
در دستان نهاد آتش بریز
پیشه و از دمان سر برد

با زبون رست از آن بلار سیاه
سب و دیگر که جرج و دلابانی
مرد آورده که دغتم فرمود
رفته عقل از برادر دماغش
ساده مانده زره قضا و جفا
چونیکه بخت سیم حاه ز نور
طرف شهری نمود رنگ بخت
بیج بار و زحرد و یا قوت
چون بدو از اس نهاد قدم
داد در سلام از بر مهر
هر که آید بانی جبار از دور
راه بنمود و برد از برش
دید شهری جو بخت بر نور
خورد و سالان جهان بکمال

شکر کو با ن نهاد روی پناه
خلعت خویش کرد سنجابی
تا بنزدیک صبح ره پیچود
کامدش نوره خروش بلوک
دوبل نوره خروش روان
مسجل مهره جهان فروز
بموجب جانش مهر الطیف بخت
دید جان نظامی زان تو
دختری دینست نه عالم
گاکنت کای نوجوان ریا باز
رفتمایش هم سویی دستور
جانب بزم خانه شمش
مردمش دختران مجنون حور
سیرده یا چهار ده شان سال

درد آبی بغیر و کس سینه

چون بدرگاه بادشامش برد

وید باغی بر از بهشت برین

ادعوانش در جنت رحمان بود

رنگ خیزد زده بود در خویش

نیماینها شکوفه عفت دگر

طرحه قهریش خشن از زرباب

واند ران خرمجلی عجیب

مهرسان و حقان حور رست

بسم الله خدا را مستحسن موی

سرمه غمزه زان عاشق گلشن

سرو قدی در ایمان سراسر

چگونه در بند گیش بسته کرد

ز یورش کرده غمزه غمزه

از خطا نماید ایمین اطلیس

آب صفائی بروی او چرخ

ز استان سوی شکامش بر

آب آن کشته رشک ما جمیع

غنچه نقره لعل رحمان بود

آب صفائی و وید بر رویش

زیر آن مشک تازه سنبلی تر

خاک آن مشک کل سده رنگارنگ

هر طرب جلوده کرد خوشش پس

همه نو بادشای باغ بهشت

سرمه غنچه دندان و سپهرین بوی

همه عطر اعجاز و اوق کشت

همه بر روانه وار کرد دست

همه سر بر زمین و ادسرد

از خطا نماید ایمین اطلیس

جامه پوشیده عینش نورش
استن بود و او روشن را
سرور دختران زجا برخاست
بملوی خویش چون فغانش داد
مجسمی دید بر بنان جگمیل
نغمه ساقیان و شاه سیه
جامه کوکب سرکران زراب
عفو و عفو آب خویش کرده فانی
نی نای زهر عیس و طرب
گشت چید جو در جام زراب
کرد آن غارین موافق او
مدتی ماه عینش بویش
نگیند از آن کرد محمد خویش
از کس طایفه است سر و سیم نیکم

طوق در لعل اینچنین بودش
کرد بس در جرم مجلس حای
کرد بملوی خویش جانی
کلام از جام لاله فغانش داد
عقل را بای دل از آن در کل
نغمه معطر بان و ناله سیه
تا لبش آمده شراب زراب
بر وصف و مان نوک لبان
سایه نغمه را لبش عصب
کله خان سرکران سنده از حای
دخترش را که بود لایق او
کرد هر شب بتی در آغوش
صبح عاشق محرم خویش
کر از دور کس نیک و کام

منج چون کرد از آن دلی افروزش
 از دل آن آرزو قهر ایش برد
 گفتش ای که کز این نکلام بود
 زین تمنا سویی پیش جان زود
 کرد از آن منج با رم چندش
 دید کان گفت و گو نه ارد بود
 گفت برخیزانم کامت
 بود خوشش در خرم خانه
 گفت غیل روان برادر
 جامه از تن گشت زده کن در
 سر جو در آب برده بود
 خویش را در کنه آبی دید
 بر لب آب جامه اش بقرار
 نوه زد که ده خطا کردم
 در سر افشا دشواری و دروش
 زور و سستی بسوی یارش برد
 در سر است آرزوی خام بود
 زان پیشمانیت نه ارد بود
 هیچ سروی نه است آن بید
 بکایت غیث و حسن زد
 زین بی آرزو دم هم محنت
 که نه بدش چش بیکانش
 ماری از نوال خونجواب
 بگرد و روض آب دروش جای
 دیده از هم گشتاد و گرد نظر
 کرتن خود سخت جامه کنید
 سر بدم و یک مجنون در یاد
 اینچنین آرد و جسر کردم

پیر گفتن میا کین فسر باد
آنچه دیدی خیال و خواب الکار
دولت بود رفت از دست
دیگران آب ناپید در جوی
وارد آن دلوریب بیاره
عزیزین کرد جامه آن دل تنگ
گفتش و دستار کرد عرقام
بنو دهر رست و ز بوی
کل خان که ماه سیمانید
زلف جوانان که بر افتادست
مردم دیدند عزیزین بوسند
آب حیوان که خوراند کام
عزیزین خانه گشت بی هوکی
گشت دیوانه هر دو زانه

رفت آنکه داشتی بر باد
چشمه خور از آب الکار
زد و ساخت مرا دگر گشت
هرگز این داغ بر نیارد روی
محبوب تو صد هزار آواره
ز آنکه باشد بیار خود هم رنگ
هرگز رست و بسم اندام
هیچ رنگی عزیزین خوش تر
چهره از حال عزیز آرایند
میزای جان همو سندانست
آنجنان مردم اینجا نمی بوسند
بست بر رخ نقاب عرقام
از غم بیار عزیزین بوسی
مزل خوش کرد و برانه

بود دیوانه کرد تا جان داد
جان سپید بر این جهان داد
کشت میوه باغ باغی صبرم

روزی که شبنم آن کلو در خام
کرد تا رخ رنگ جامه و جام
شکسته برای نارنجی
تا که باستان طرب بخی
شاه در کینه زرافش
بود چون زرناب و کاش
و طرف زرد جامه سیمینی
از کل زرد خام سیمینی
لاله رویان ز غفانی پوشش
شرح گل را رسیده مانه خوش
معتمد قاضی نوبت
سرو را داد و خط آزادی
سینا برین طبعی کیم
چون دل کوکان بادینه
دس غمستان کل بدان
خنده بر غنچه های باغ روان
خانه از گل جوان حور رست
زده حله طعنه بر حرم بخت
باده صاف و صافی ساده
مهر اسباب عیش آفاوه
شاه محمد مجلس دوست
کرد انگ بادیه نوسین

می آفریند کنه بای جام	و اداسی در آن جبهه مقام
شعر از الخوان عزالسکین نوی	جام بر کف نگار پیرین بوی
شیشه اش خلعت جریر آمد	کلخ ماه دلبندیسر آمد
سدر دشت سایدان نایج	برده جام زرا از درون سارج
باده بچو دسره بایطرب	زول روزنما با حرش
جام خواب سدف اکر کش	از قنای خواب خوش حور کش
از پی قصه خوابش نشان	در حرم خانه خور و پین را خواند
از سخن چیت و دهان خور	گفت کای مکه و آن دایه خور
جز بنو فلان پریس جاره بندید	خزده و آن چون حدیث شاه بندید
در دهن از لطافت آید	سرگذشتی بگو که خواب آید
شرط حد مگر یجای آورد	بر بساط ادب جورای آورد
بوتان از تخت و افروز جم	گفت کای سرور مکر جم
بخت از تخت اجم	تاج از دولت بلندی دید
آستان فوق آسمان باد	آسمان خاک آستان باد

ای تو بر جمل فایقان فایقی
سوی فاضلش بر دو کرد و خوش
سی و نه نابکار جمع شدند
بود فاضلش بر یک مکاران
چون متاع از کشت بدون کردند
مهر رفت سوی در که شاه
محبوب از خیب او فاضل
بسته تپه میان کین با مان
که از آن گفت و گوی هر دو
بر لب آورد حکم گشتن در
دزدان کرد از آن درگاه
در غضب چون که کوی شد
عرض کردند چون زود را
گفت در وی هست کاردار

من چه گویم که اخلاصت لایق
کین مرا کرده خانه غارت و کین
در شب دم چراغ و کیم ندیم
کار کند بخاطر پادشاه
چند سازانش قصه خوان کردند
که ازین نزد کار حاشا شاه
مکن خواب من هیچ کسی
او بود در دیار بین بید
حکم ران شد بخاطر ایشان
که جهان کار این چنین شد
بر و جلد سوی کشتن
دیدن جوهر آرزویش شد
دید و بستانست جوهر خود را
مکشند و بیاورندش باز

دربنی هم سه چار یک دوان
مرد بهادر جسم بی پیش
که بر آید نذای بخشش شاه
زنده از قلکامش آوردند
ساده گفتش که راست گوی کن
این ز فرد که زیب تیاج کی است
گفت نه را که جبه عوض کن
من تر کشه از دیار بریم
این ز فرد که دوست بی برم
مادرش ز این زاده بود آگاه
سه جوشید این نشانیها
مضطرب کرد مهر زندهش
در کنش گرفت و زار کرد
گفت و که عادت بکنم خود

کا درندش ز قلکاه روان
تیغ خونریز بر سر دیش
زان در بارگاه عالی جاه
دست بسته بشاهش آوردند
در حق خوب بین مگوی کن
نه از ان نو نه از ان دیت
گوئی کن تا ادای فرض کن
بود آذر کی ز خوار بریم
بسته جرات مادر و پدرم
قصه را هرگز بکن شاه
گفته که کریان زنا دعائی نام
کرد چو است آرزو مندش
از جفایای روم کار کرد
من چاره ماندم از دی خود

یگینا گشت که نور دیده من
 با تو یمنان چه ماجر اگر دند
 من درین نیز گفت چراغ
 این کجا نرود ب باید کاست
 چسبان و ستان فرد بستند
 همه از خوب چاره حوی شدند
 ران از ساه نهفتند
 که درین سحر عاجل مردیم
 هست قاضی بر یکس نه مرا
 عمر اسد که کارها عیال
 ما بجل جید در که هم
 ساه ازین قعه ستمکین آمد
 حکم فرمود یک و دوزک را
 که بشیر باره باره کسد
 و از جهان ای تو برگزیده من
 تحت در دیت چرا گردند
 چرت آید ز کار ایام
 تا بگویند آنچه با سدر است
 سرور و سنان خوب بر چینه
 آن کجا جلد راست کوی شدند
 آن سخن را از استی کفایت
 روز و شب در بی جمل مردم
 در فن معسر و جید بهتر ما
 حاصل روزگار ما اینست
 روز و شب در مکن مال یسیم
 بر فراز بطل کین آمد
 کین جمل کرک و قاضی سکا
 تا بدینکشتن نظر کنند

هر چه فرمود آنگه آن کس در بند
بود نو روزه ز باد غالیب بوی
بزه از بنز و احسن صحرا
بزه داری گرفت بهر نشاط
و اندران دست بهر میان
سلطنت را با و مسدود است
جام بر ترف بزه را گرفت
رنگ بزرگ رنگ رسید
آسمان با علوی جاه جهان
مختر کو محمد رس آمد
طوطی نطق را ز بندره دل
بوسه آن که از هم نظیر بود
سناه گردان فزاید چون کوش

جل جهان صفت ز غمان کردند
بزه نو حیدر بلبل جوی
کرده محال لباس خود خرا
بار که ز دردی بزه به خط
برس داشت بند بر او رین
از خود پس پیشتر علم داشت
کام از بزه بهر گرفت
خط او ز دل فرستاده
بزه بوی است و در او مدد
بزه چو بیاورد بوس آمد
بزه خط کاسه خالی چکی
چون نبود بزه بی نظیر بود
حفت رعای کشید و آغوش

شکری از او

در سه سبزه طراز از پر خفته
جامه گلده رنگ و سناه گلگون
سده کل رخ خنده رنگ چمن
باد و گلزارک و ساقیان گلشن
گشته خندان آل بو شرفین
لاله کون خنده از سبستان شه
از تراب سبزه سبزه تاب
ساقی گلخوار و شیرین بوی
سور مستان و بابک نویشان
داشت از عسک ساهنگر
جنگ مصلح آسمان سرور
سده مضرب نترکز کعبه
سرخ و دیده جام بر کف دست
فی که بود کس ز جان تهنی قالب

بر دسوی سبزه ای گلگون
نق گلگون تر از کوه کوه کوه
بلوه کرده شفق پیل یمن
مطر بان لاله روی مسکین نری
در یکی سبک مجو عقد عقیق
لاله زاری ز آل بو شرفین
جست هر چهار باد و تاب
بارادنت گرفت دست بوی
مه افلاک را رسید بکوه
کف ساقی ز رنگ خضایت
تار و ادا بیا ساسن ز نور
خون کشاده ز اهل چشم هر دو
سده حیران ساقی به دست
مطر بس جان تن دمید رلب

غم دل برده مطهر با آن ز غم
 سپهریان از نوای خوش خوانان
 تاب بامی و هوس مسکن
 باد بود و نشاط و عیش و نظر
 سید بر بیان و معانی را برب
 بزم شد سحر از طرب خانه
 سربالین ز زلف کار و نضاد
 مونسندش ای سپس مجلب بود
 گفتش این خواهی از تو فرزانه
 زان فای که خواب آرد از تو
 مونسند از بی تشنگی کوی
 گفتش ای سر او از منت اقیم
 ساحری ز دست کوی ساله
 سخن من بنویس سخن دولتی
 نغم آمد ز دل بوفه عجم
 بای کویان و دست افشانان
 خانه از کلر خان کلستان بود
 تا که یک باس نیک زویر
 کلر خان سرگران سندنه زویر
 که کند خواب خوش با فیانه
 کلنجی با سحر در کنار رخسار
 مجرم و رازدار و مونس بود
 که بشم خوش کنی با فیانه
 سر خوشی در سر آب آید از تو
 کردش از جان و دل رضا جوئی
 نزد تو عاجز است رای سلیم
 عقل ویرین طفل یکساله
 ثرا را قبل بود و بسجانی

چون برین است شاه جمعدار
کز سخن کرم با سدم باز
من هم ازین آن بلند امیر
پیشانیش کم شاکه
از تو آرج معتبر بادم
مست نظری زرد استادم

گفت وقتی درین سه پنج بر
دختری داشت مادر شاه خطار
کرده نام آسمان بری چون
زده در سینه اسل مهرش
بای تا سرمد کشته و مار
در ریش اسل مار کرده نیاز
ویده جان پرهن ز لطفش
تن او جان و پرهن بدنش
سوخ سیرنی دمان و حرب زبان
در سخن برخته شکر ز لبان
کرده از زهر چشم دارنده
فریاد را حرو و رازنده
رودی خوب آمدن ز کلاهی
بلکه کل زبان طلق بود و رقی
جسمش را بر روی شانه
طرح دستی که از تره اش
در هر نو دمانش ثانی
سرمون کرده کستی بی تاب
جانور کشته بر ورق قصص
قدم بر قدم زده مانی

تصویر کو قلم می زد
 رقصش چون بر اعدای ز قلم
 تاجران هم سپردند
 آن خم دید یک لب در خواب
 این هم کار نونش بش
 دل با دوا دستش شد
 آفتاب سیری که کس نکند
 ده کس برسدش که دایمیت
 شاه هزار زخم در آن ایام
 یک عقل گشته چرخش
 ماه نو ابرو انش تا دیده
 جاشی داده از لبش به نبات
 زان دهن غنچه را که جان چاک
 آن پسر مگر خواب دید کسی
 صورت خویش را رقم زد
 قیتمش بود یک سر از دم
 تر و سبانی جعفر بردند
 پسری همچو ماه علم تاب
 دید در خواب تا بهتیش
 خفته چشم بر خمار کشید
 و آن نه خبری که کس نکند
 در کس چو بخت که داشت
 پیری داشت کامکارش نام
 سخته دست ضعیف از جانش
 ابروی خویش را را اسبیده
 وز دهن زندگی باب جانش
 سبیل از مسج زلف در چاک
 دل فرسیده و خفزی عجیبی

والد آن نگار زیباست	و انغم عشق نایکیات
گشت پیدار دل پریشانی	در نظر رلف برنگش نی
کسب دیگر خواب نوشتنش	امداد آن دل غریب دوستش
گشت بیدار بوی و آرزو	مهر آن که یکی هزار سده
تا بیک هفته هر شب در خواب	دید و از تاب مهرش بی تاب
دلبری برداروش آرام	کس نه معلوم داشت نام و مقام
گشت ای دیده اش چرا دیدی	ایجا بنار را بگو گنج و پیریه
جای او خشکیت و یاری	آهویی یا فرشته و یا برکت آ
اینچنین بگریختند مقال	ست چری و رای جواب و خیال
آه کردی و آنکس با سیدی	سخت گزیدی و دل چرا سیدی
ناگهان طاجری ز کمزور چینی	گشت خوار زمره اسودن
از بری بهره بود مهرش	صورتی بر وجانب سانش
کرد بر سر ترغیبش کیش	دل از آن طرف تحفه کرد و کیش
دید و نزد پدر فرستادش	دل غمیده که و از آن سادش

دید سر زاده چون در آن قنار
 بود قنار آنکه دید به خواب
 در حرم خانه تا جبر را
 محسوس خواند و از برسدن
 گفتش این صورت بر عجب است
 و خبری باد شاه ملک خطا
 بر این حال را حکایت کرد
 سید جو مجمل مطلق معلوم
 مرغی که گشته نام باغ کند
 مرد تا جبر بود و این کار
 قصه خواب منته را گفتش
 چونکه حرم کندش بدر خواندش
 گفتش ای تاجری جهان گشته
 بگریزان ازین دیار مرا
 سید در آن صورتی نگارین لال
 مست گردید تا جسد مرا
 که سپهر برسد آن صاف را
 صورتی طالع بار برسدش
 که کین حاجت در سن محسوس
 که نظر جانبش در خطا
 بر سر فقر را روایت کرد
 سید جدا صاف انگین از نوم
 زان کل پروکی شمس سینه
 در حرم خانه باز دادش بار
 که از ورون نهفته را گفتش
 آن بد نیز زانج سحر خواندش
 کرد عالم چو آسمان گشته
 راه بنمای سویی بار مرا

باب کثیر خطایم
بر کار خطایم برسان
چون غلامان بیکر کوشش مرا
کز غلامان آن حرم بانم
بوصال می که می خواهم
مردمان سخت سر و بار
کین سخن را نمی توان شنود
این سخن اگر بپسندید
بر و صد هزار راجا
مردمان از آن سخن دران
منع کرد پس جوهر باغش بود
منع تاب و هیچ جار نبود
گفت بجز و فکر کارم کن
گر بپسندیدین بسکجه

سوی آن سوخ و لایم
وز عذاب جدایم بران
بغلامی با و خوش مرا
بغلامش محترم باشم
ندیت نزدیک تر ازین باشم
در یاد بان حدیث دراز
سخن گوئی توان کرد
شماره نین بگوئید
آسمان افکند پر راجا
محمود برک زان زبا و خان
زان خیالی که در دعاش بود
بر کشتن زجر و زنجیر
جاره کار و دل کارم کن
بای تا سر کنم که زیت

ورگی ز کس ز دم ساری
داد امید پیمش از روز
داد و میامد و کس از خوش
مردمان تخته و کبر و کس
بیبالی خوش و نبردان
بزرگس عفت را جبر
دید تا جوی ساری
کنت را هست کس ندان
کند کس که حافظی
بود آن راه دور و یک روان
نیت ماوی کس در آن وادی
کردن بهمان زنگاه شهساده
جنگ کس را بخیر جم کرد
کرد آنکه بیانه در کار

مروخ کس میکی بازی
تا کند کار ساری ده دور
خلعت فارغیت در خوش
گاه لعل و کی کبر و کس
سجده شک آمدن بر روان
این است باین اچین بهیر
بست کج میان بازی او
زان طرف میتوان یک
نمودن و به دروی و کس
آن نه یک روان که یک روان
جستاره بنام کس دی
مده اسباب راه آواره
و اندران گفت و کوی محمد
کرد یک شفته ساز کار

ره نمانست و دوبار کاش
چند روزی که روز دیدند
یک بسی باد و تند باران شد
باد و باران چو اشک کرم کردند
ره نوروان عنان زلف دادند
نی بدر بود آتش بر سر
هیچ یک راه زن او کز خری
بآمد او آن که سد جهان افروز
کا مکار از کسان جدا نموده
همه در آن شب ز راه زنان چینی
گفته آن جمع بدریسان نیز
سد از آن قوم ره زن خوکار
کا مکار آمد از نای و معان
کرد بران عقاب ترکش را

سوی ملک خط کشید عنان
مخت و بیخ آن سفر دیدند
آفت جان پشواران شد
راه را آن گروه کم کردند
هر یکی سوی دیگر افتادند
نی پر بود و واقف از بدست
که هر سالست حال آن دگر
مسئله ز رنگارخ پر روز
مانده تنها دور جدا مانده
کرده بودند عهد و پیمان
شده بر کشته حال ایان نیز
حسرت ظالم بکا مکار و جوار
داد از تیر بر سران کمان
گفت از آن دیو بر تان شمشیر

رو نمائند از آن جفا گشتان
 آمدند آن بدان گمان در گشت
 بر گشتا و ندانند بر کین دست
 آن سیم دیده دل در دست
 تیر هر یک بر آن دل یک خورد
 کار کار از میان سلامت
 رفت یکمیل راه کم یا پیش
 رخس را ندانند و سویی نبرد
 در بر آمدند که زاده
 مبتلا شد بچشم بر کیستند
 غمزه آمد اگر در برون
 بود معروض مرد یا و ستیز
 ز چشم سحر که در بهوش
 شاه زاده رخ جای چست

دل پر از دغ گشتن خندان
 یکی از پیش و دیگر از پس نیست
 بکشد از دم و با هم شست
 گشت و در زیر آب جاکست
 در یک از نیز آن دگر یک
 زود و آسان از آن قیاس
 آمدن و دیگر از در و پیش
 زان نبرد از زمین بر افتد کرد
 سدی که پسته کند که زاده
 بی فکس نسبت بر سین
 تا بعد خاریس بریزد چون
 دید چون آب حنجر می خوریز
 بر زمین سدی یکی بر و دوش
 نیز گرفت خورشاد

کردنی الحال سحر جادوش
روز دیگر که کلنج خور سید
توم دیگر زده زمان بود
تیر در ز کشتن بنفوذ و کور
بر خود او خوس خود و کسینج
شد در آن پنج دست از این که
طلبیدند سس آن گروه بسی
سالم از دست عت ناکسانند
باز چون دست از آن جفا چوین
قلعه دید بر کوه کوه
سوی آن قلعه تیر کرد سوار
دید قوی در آن گرفته وطن
بر خصمان زسته و همسان
همه کوتاه باجه همچو کداز

جاده حرس و از سگ کشش
بر زو از جیب بدین سید
ناتوان از قضا کس محمودند
مردی یاده و روی سحر خیز
کر قضا سید بدین طلعت صبح
که سدا رحیم خود زده مردم
لیکس از تیر کس بدین کس
رنگد کس از زو او پس بلند
سدا و آنی و ده بسکال نوین
جای باجه میان کس کس کرده
سرخس آنجا رسید بخور
همه پیاده کوچ و ناغ از غن
کرم خوابان و سر دگر میان
سدا سحر کریمه آواز

زرد در تکان و بزم خشم هم	کند فغان و تپش خشم هم
مهر بود و می خورس کم	فخر بان بهمار و دوا نس کم
از دره از از یاد نهان گان	نه جز خواب و خور غنائ گان
گشت رگشته حال آواره	مستلای دوا و خوئی آواره
بدون حصار بر دلس	یکلی زشت و دسیر دلس
دید آن تاجری که گارس بود	که در آن کار عم کز گارس بود
ساده نیز مستلا آجا	مانده در محنت و بلا آجا
هر که رفتی بان حصار و دیو	تا قیامت سباعدی بیرون
صورت حال چون ضلالت	طبع از جان خویش بهر بدید
هر دو در رخ نهنگی مانده	در حتم زندگی مانده
غصه پیش سمار می خوردند	به هر درک این طعاری بودند
سک بی بخره نیز زلد و ترا	کند انداخت رخ آن بیمار
فرغم از عکس زار می پسند	دل ریش فکار رتبی کند
پس از انت فرار و صرغانه	به باران امک ابرغانه

محدثی

صورتی را که دیده بودی ای پسر
بورق نقش کرد مانند شمس
نقش کاغذ با صلیبی قامت
دایه بودش زن بسندیده
بر سرش میسرای هر چه بپس
زیرک و هموسمده خرم کار
نقش این قصه را او را ز گزینست
دایه چون دید اسب کلک نقش
نقشش ای ماه بنده رویت
در جهان کس چرا بود زنده
که سویی بد آفتاب عینین
وز زده خاطرت میگویند
صورتی را که برده اند تو فرزند
دانت آن نقش را با او میبرد

دو از آن رب جعفر زنگنه
که کند نقش یازده بنده
مرکبش دیده بودی و است
بد و میک جهان بسی دیده
که هم در د جهان کندسته بسی
پخته و کاروان دگر گذار
وز غم و درد و جگر یار
سدا از آن اسب دیده بر تو
همه جوان فدای یکمیت
که تو گر می و کل کند خنده
آرمش نیم شب بر روی زمین
پشت آرم ز آسمان فرود
بورق نقش کن بمن بسیار
غم دورش یکایان بشود

نقش را بر گرفت و رفت بدین
کرد بد احریف بنجیده
کنش این کیت میدانی
خواه چون دید نقش و کس را
کنش این نقش کار مدار
ببری بادشاه خوار رست
چون ازین قصه کرد آگاهش
فروده وصل باز داد او را
چون ببری جره دید تاجر را
داد آن خور جره بی بازی
مهرش کرد چون بد خواندش
سج رازی ولی از وقت
گشت روزی کای جوشن
بدل خود کنش این غایت خرم

دل بر از درد دید به خون
تا جریا کوسم جهان دیده
بر دور خانه اسل بهمانی
کرد خوشی آل آن مویس را
کر غش عالمی فکر بود
کسج برست و آس رستم
بر دهم راه موی آن ماهش
دل غم دیده کرد داهوا
کرد محمد اسنان مساورا
به بدر خواندش سر از بازی
گاه شام و کی سج خواندش
راز نامی بختی که میگفت
درخت بنش و جسته کس
کز خطای ببری بوی خور

جوی رسانی تان دبا درم
 کین خطای کنیز دل دهد
 شک کوی تو اس غیز بود
 خرم چون دید رای و تبرک
 بهری همه قصد در ملکوت
 بزور سیم آخرش ز در راه
 نیت آن کو بر زنده مردود
 کشتن آخر کشت سوی چو ک
 محمد یک روانست آن بر بوم
 لیکن آن بر نه ار دآبادی
 کنش آن سره قدیم اندام
 جو کجای روی بار خواهم مرد
 بدانت ای که در طلب بزم
 با خود آن ناز نهی چهل و شتر

پشکش کن بکار مرا
 آرزوی کنیز کنی تو کرد
 غایبانه ترا گفتم بود
 کرد از آن فکر دور تو سر
 شش بر این بیک وقت
 بر دس آن اندام عاقبت آگاه
 بی زور سر کون یک مردود
 راه سخی که نایب در کین
 نو دبی زده زوان معلوم
 هم مردن بود درانی وادی
 که بود مرک در بره او کام
 وود از و خوار روز از جوام
 در ره بار نو س لب بزم
 متفق کرد در وادی سفر

درو با خط داری بود
 صاحب آن بند کوری بود
 دور از آن سحر کس دوقرانه
 کرد اینک آن هزاران ماه
 بزبان سحری هزار شافت
 زبان بهمانه بسوی یار شافت
 خواهم سحر کار ساز باوراد
 سحری حو از زم گشت بهر او
 دختر آن آمدند هم سفران
 کرد و در اهورت و کران
 همه جایک سوار و جوگان باز
 سحر نینه که او نیز انداز
 همه چو سن قبا و جو دکلان
 سحر مردان مرود و رسپاه
 چندی روزی کرده نوزیدند
 محنت و زحمت سوزیدند
 سحر بری هر آن ز کمال و بسته
 از بهر ایامی مختلف خلفه
 هر کس از باب و تبه ایامی
 بر قدس ز نامه نالی کند
 آن مرض بر گرفت تا سالی
 بعد از آن روی در پی آید
 تا بسالی بهمانه آن رخسار
 وقت سحر کار بر بستند
 لاغری رفت و غری آورد
 سحر از اعمار در بستند

کجایم بر کج راه نیمه در بند
یک سببی از فضا شد به چهار
رفتس از کف عثمان را ابر
رو رو از اخل بکا را افتاد
چو یک یا جویان نشان دیدند
تا خشد بر غره در بر سرشان
دختران در دور یکی به بر و
معقزی کرد و محسوس گران
در صفت ره زمان شکست افتاد
آمدند آن بران کشته تنوی
هر که در قلم بود پرو جان
در دغا کا سکار خرد آمد
از مولی بنده آن دو جا کجاست
عاقبت کامکار را نازی

از لکا بود بی نیا سودند
از شما رسنه که بکار
راه کم کردادی مغزی
بهمان قلم سال گذار افتاد
بشر از وی خود نشنیدند
ماند از آن در و بال اخرشان
رانی بصورت ولی معنی خرد
مغزی معقزی غلط فکران
سر آن به سران به است افتاد
از اسیران قلم یاری جوی
باری کرد و سوی چنگ روان
به بری جره هم نشدند
کردیم همان مونس است
در سر آمد بگاه پسر نازی

ادو افتاد و این خبر داد آمد
جایی کرد پس بروی سیر رفت
چون برانده اندر عطف دامن
چون نظر کرد بر سرش چاکش
گفت بهوش ماه خلع زان
کامکارش چو دیده رفت ز پیش
خنجرش را گرفت از دستش
چون برانداخت بر رخ از چو دست
بود عاصی که دیده بود بخواب
رفت بهوش از دماغ آن که تیر
آند و کلبه سوی چو افتادند
تا جوانی هم بر او را می بودند
بهیمنی هم درونم دو جا کشیدند
ماه گیرانی ز کینه زان تیر

هری میدان عقاب زود آمد
چون کین کین کین کین
رو لیس از زیر آن عقاب
بود آن دلیری که بر دوش
خنجر از دستش اندر بار افتاد
جست ارجای خویش کین آید
از سر کینه دست بپیش
در پس برده بود مقصودش
که نمودش چای خود رهاپ
سو بر آورد دماغ آن که تیر
که دل و جان بیکد کرد اند
که در آن راه راه بران بودند
کینه که استعدیا کشیدند
همه کینه بران که زان تیر

آن گران ابرشان کنش
 کشته تیر و تیغشان گفته
 باز آمد هر دوستان بهمان
 دید بر دم وصال سمع و چراغ
 هر دو را هر کار سه معلوم
 و دوستان چون یکام بستند
 بر دو سام و صفام و بچوئی
 بود آن بوم را عروای لطیف
 ساختند آن دو سر و سیم انعام
 جرج کردید بر مراد و یار
 باز دو بستند و زنگ دل پر دند
 نیت زنگی زار که کلکون به
 لب کلکند یا جهان بخشد
 سرفصل ناب از رنگست
 سرفصل خود چراغ مجلس باغ
 این حکایت جوید انجلی
 خفت بهر اسم با کل انجلی
 لاله فایده آل محفل باغ
 رنکس از نیت نام او رنگست
 جان شیرین نبات او بخشد
 می کلکون ز دل کلاه ده کرد
 بهما سای لاله می خور دند
 موسم لاله بود و تر بهار
 کشته تیر و تیغشان گفته
 دید بر دم وصال سمع و چراغ
 عقد آن هر دو را زمین بستند
 لبیک بر صورت زنا سوئی
 خوش کدستی در آن ساق و
 محمدان منزل تجسم معام
 موسم لاله بود و تر بهار
 بهما سای لاله می خور دند
 می کلکون ز دل کلاه ده کرد
 جان شیرین نبات او بخشد
 رنکس از نیت نام او رنگست
 لاله فایده آل محفل باغ
 خفت بهر اسم با کل انجلی

چاه رسید که آسمان گه بود
 ساه را چاه آسمانی رنگ
 چاه بالین نشین منت اقام
 ماه رویان که بزمه از دل هر کس
 مجلس آرا باقی ساده
 آفتابی سوال را بر دست
 منزل دلکش و دهرای لطیف
 مطرب و شاه بود آبا کسب
 بردل کس ز دهر ماری فی
 اهل مجلس هم زغم خوشتر
 طالب هم جو از زنده الی
 کاه ساقی بزمه داری بوس
 عشرت ایلکت زیب افروزگاه
 لبه کاه صباب مد محمود
 بود در کس سید محمود آفر
 کرد فیروزه افروز و دهم
 آسمانی لبها بهما با دوست
 کرد اسارت بخوردن باده
 ساقی کلکوز اسرار غدا
 ساقی مهر کس حریف طریقی
 فی وجه و چنان بود و رباب
 جرح خط کلکوزان عباری فی
 بهم امینک تم جویر و شکر
 هم در روی هم کلک خدایان
 که معنی ز نغمه بردی بوس
 تا که بکشت سب ز خشن کاه

چونکه برداشتش را بظلم
گفت که بر لک از زرین سکه
نیکم ز دهر پیرین با لبین گاه
که یارای لب باقیان
آنی سخن دان شد ثنا گستر
تا جهانت ساه ره جان باد
از خدا کنم دارم از خود هم
چرود قطره پس بگر محیط
بسیان چو را از گوید مور
خواهد آقا جواد عالم قدر
نظریا که کیا باشد
من اینم بجز دست سخن

سند ز محفل سرایه برده سرا
مرد با لاسد از جر بر بند
سوی فوخته دینز کرده نگاه
مرد فوخته دای فرانه
که ثنایت مرا بخان خواست
آسمانک مطیع فرمان باد
که نیم زد که زو اش دم
چو بود زره پس جرح محیط
چو شما حد را خستاید نور
کین سهار و سنی و نه چو باد
کیما لطف باد و باک
کویم آفیه ز عهد کهن

وقتی از قریه نایب باور

وقتی بود خشم و محمور

بود آن قوی را که بود آن نام
آن نه زانی که ماده بود و نیز
قفلها را کلید در پیشش
هیچ قفلی نماند که نکشود
هر که بود میوه در باغی
بر دویری بیامدای بلند
چرخش مکرر و چرخش
بدرت از خوشبختی گزری داد
پیشی بود نیز آن زانی را
یک کسی بود تیر و تباری
کرده دعوی که در حرم نهاده
ره سوی گنج برد آن ابلیس
هر مغانی که برد عساره
به پیر داد و کس و مانس کرد

بسیار از کبریا
دیو

آن کوم زانی در آن گرفته مقام
درا کس که طعم خنده بر لب
بلکه بودی کلید انکس
هیچ راهی نبود که نکشود
بر دل از رخه کردش و انی
حاجتی بی برز و بان کینه
بود که در کسرس ابلیس
حق او بود که چری داشت
که به بر دی ز خانه روزن را
رفت عیار زن بجاری
در چمن لب ز بام آرم راه
بر و پیرون قاشهای نعیم
که کند کار خوش را جاره
بر می خواهم بهمانش کرد

کتابی

کلمه

نقش این لقمه در کلبه نرود
 برش سوی کلبه و یک
 در میان علاج کارش کن
 برش هم مگر مسح در شکم
 در وقت آن پیر دل و دین را
 در پیش مدتی یک و پو کرد
 نتوانست که دم تنگش
 برده بودش ز لعل تابخرف
 و تحفه برود که تمام زدش
 گفت آن هر را که بد و سال
 بگذرد یک دو سال که یک روز
 گردان بر طار و برام آورد
 بعد جنتی رسید از راه دور
 بر زن دید جین موالت او
 در کلبه کرد و نصف و نرود
 که بود زن را دور و یک
 بر زلفه تمام عیارش کن
 و در زمانی روز رفت سوی پیر
 پیری یکری خبر علی داد
 حواش که زن آن بری رو کرد
 مدتی وزه بودم سنگش
 در ده آن کار کرد و لعل
 سکه بر زلفه تمام زدش
 آرش جفت من شود و جلال
 این مناع از شما میفرود
 هم بانی بر زن نیا آورده
 خفیس و عمر و نه شباهور
 قطره عاشقی و حالت او

وعده آرزویش کرد و نخست
 کرد عیاره فخر قباری
 داشت حرفی از جواهر و در
 نیم شب سحر شب روی آلود
 شب سوختن دست خازن کج
 کرد و رخسار چون زبانش زاده
 دزد بر چرخ باغبان پدید
 ره کرد و داشت زال عیاره
 دزد چون بر روی کالا دست
 بگذاشت زلف آردان برای نغمه
 دزد و در دست بی کمان افتاد
 سزد و زلفش زال مکاره
 ساخت خود را بر صورت کوران
 با خدا و آن که شمشیر بچشم
 هست و در کوشش مبارز است
 هست نیز از کین تر کس ماری
 دستهای جوکان و دریا پر
 بر زلفش روی آلود
 رفت بر بام خانه صراف
 صاحب خانه را ز کارگاه
 بود ستاد و در کین شکار
 شد کینش بگردن جاره
 باستان دزد و کینش
 نوحه و می می که دزد و کین
 زاع و دوام باغبان افتاد
 کرد و کینش جاره
 شد دندان زیر زنده جوی غول
 حکم را آن سب بطام چشم

خواهر بر بست دست و گردن و زانو
بپوشید زفته نگه و آن عیال
خوبش را که رفت ز حال عیال
و اندر آن خانه که کورم من
بلیب از ضعف آمده نشستم
چون زن خواهر دید زاری او
بر و در خانه ای خود زندان
سیک زن را زان رانید عزیز
سوی مطبخ نهاد و با بستاب
حافظ انجاندید بی هیچ کسی
رفت اول در سرا در بست
دست با نو جو کجی اسیر
گفت بر خیز و روی برو کن
حقه دیدم به پیش داد

۴۳
رفت پیش تخت و یابد فرد
جانب خانه اس زن عیال
خسته ماند و توان چفت
بکس و خسته حال عورم من
زان کس دست کار بودم
خجسته آمد ز دلکاری او
بجو کل سب روی او خدای
در میان خانه که بود کینز
مطبخ خفته بود دست جراب
که تواند ز دامن بخشی
کرد و فرسوده زان کین دست
باز کرد آن کینز را زن بر
چادر دم را بگردید سر کن
گفتش این بزه مرد بایست باد

بست از خاکدشت و نود
 کرد و بنده آن حریف مکاره
 نود از نو که آه چادر کم
 میوز بر کسب و مور کند
 که چهره آمد هم درین خانه
 زان بر مطیع و دید بر او
 چون نظر کردید رفت کینه
 کس آن نیک زان که ای مایه
 پره آن خفته هم ز طاق مرا
 کرد افغان که این سازه ساز
 اگر این مکر و حیله است قش
 کاس باغ قلم کی صید بار
 چادر هم زاده و خواهم آتش
 سخن را اندر اصل کوس

سوخت آن خانه را و نود
 که بر پس رفت عیاره
 چادر کم بود از آن دختر کم
 چاک در پسینه که دور و دور کند
 کس منب سینه و این چنین خانه
 که به پندگی است چادر او
 برود از طاق و ج کوه سیر
 مندی و ز دور و دور است چادر
 که دهد شوم طلاق مرا
 از برای خدا ایستاده چادر
 چشم دارم که کرد و افغانش
 که درین خانه نماندی مکرار
 ز نور و پس خورم چادر
 حکایت نده سله محوش

دیده کان مانده کرک تیر خوش
در عرض و اوجلا خوش
چاو و کس را زلفت در سعاد
لطف جان کدشت خوابم رسیده
در قنایس و دیده گشت بس
پیر زال اندر الی سعاد
وقت خشن مردن کجاست
خواب اول جوهر و کس و طاف
پر غریب بر کس و کند
هر مناعی که دیده و رسم بهست
به و دو کس چو نیر بار
باز لرزان و در سعاد
کرک روبرو کف الی و لک
پیری پیر زال هر روز

بکجا پیشین و خواهم
و ز کرم خواند ما و خوش
کرد و ایسم و عاف و خوش
فقر را ای جان که بود سید
چری رونده و سچ کس
پیش بانوی که خدا و عباد
بر و بالین ز الی و برین
هر کجا بود و وسیع و جراح
فضل صند و قنایس و زین
حکم و استوار بر هم بست
تخته قنیت ستر و اری
بای بیرون نهاد از ای کرم
صید را بر و دوز و پاکه کرک
دست الی کف و کی فیروزه

مکتبہ اسلامیہ
کتابخانہ

بهر فرود بیگ منی چکد
زال غباره رای زو بکنیز
طالب جو صری که رود کوی
وسگاه نه است بر دوز
در میان لب بدو نای درگاه
بر گرفت آن قدر جوهر دوز
ره بر برد و کرده را کم
کرده طی وادی غایت را
آرزو جوی و کیش نه زو
جو کیکه بکشد و در ز کینه
بر ز فرود نه کرده اس غار
جون در آویخت زانی روفا
دشمن از زبانیان خطای
زانی کبی دست زانکس

لسا درس را محصلی چکد
بکری ایچو نور دیده سینه
می لایان بافتش اگر طلبی
کافی فرود نه بایست تدبیر
بخش از کله وزیر بزرگ
که نه است تو اندیش به شتر
کاو پروار در اسند بدم
بر سالم ی غایت را
خویش را بر خزینه نه زو
دیده چون نوره ظرف روپنه
پنج از خیانت خایه
خویش را انتاب داده طند
در قفا و آنجا که کسی حسد
بر د آن ترف را اندیکد

باید ادا کن که بهر عدل و کرم
خا زان قصه را بشکستند
سهر اورین تمج بود
شعنه آن یاران سهر جان
مریکی بی نظر عمر خویش
جستار ما و سار روی خض
برده دزدی جواهری کاری
کو یکو عمار را بپسوند
چون سینه باین رخ سپید
پشتر آمدند بر سر پی
چو جسد ضحای آن مردم
آن سوزانه درو جمع شدند
گفت اول برادر مژ
که بود دوست راست این

شاه آمد به بار که ز جسم
زان سخن شاه را بر افتند
کاندان عمر محرم
حکمت آن سحر آفتاب بود
هر فرست ز حکمتان در پیش
گفتان از خزانه ام اسب
با پیش یافش بعبتاری
رزم از جرم او سمار اخون
باورم سینه مم قبان
که ز پی روی زند جامی وی
سینه نزدیکی کبودان کم
در سبب هم جراح و کسب کنند
سختی او در عدل بنهر
دور و محروم اندر گرفتند

نیش دشت را نشستم
 گفت آن کو میانه بود و همال
 که زن معذوبت آن در کمر
 پس برار است لب برادر که
 کار هست این دلبر خانه
 همه چون نگهش ادا کردند
 آنکه گفت از کیاست و نیز
 گفت بای چشم زیاده را
 این ولایت کند بر آنکه مقیم
 که بود پس دست راست به
 جانب راست می کران می شد
 مسح خاکش با چو این نیست
 آنکه میگفت معذوبت تو نیست
 و رعنا کی نشسته بود می
 با شکست و با شکست آن دست
 پیکر تران کرد کنند سوال
 نزد لعل پدید و رای بزرگ
 سفت و زده از میان و همه
 راست این سخن زلف و کران
 همه اثبات مدعا کردند
 که بود دست راستش ناچیز
 در زمین بی شسته و پیکر
 و چپش بوده آفتابیم
 اندر آن دست دیگر قفل گاه
 نقش این پاک جوی می کشید
 عیب از آن دست دارد و شکست
 سخن گفت بود و عدل است
 چون نهادم بر روی او قدیمی

نظری میکنند مشهوری

گفت این لازم زمان است

میل آن باز کون در آن دیدم

سند قیمتی که میزد و میبخت

آنکه گشت احوال است این میبخت

ویر مس حسته از بی جویز

باز آن چو گرفت ره بردی

آنکه یک را دوید احوال دان

هر سه چون گشته ادا کردند

هر سه را اول برین قرار گشت

برنی نولوی حلقه نوزد

که هر اگر د کوجه و هر زن

هر که این کس آیدت بنظر

برده در آستین نهادنش

سرمد دانی فتاده بود از وی

زان مردان سرمد و آن پند

من از آن باز کونه خندیدم

باز کونه زنده و آید بس

آن زمان کس و دشمن نمی

زده یک جوی و آرد یک حر

جسمان طور کرده بار سطلی

و آن فکر کرده دیده حمل خوان

همه اثبات مدعا کردند

دست فکرت زحام کار گشت

حقه گفتند آن سه و اما حد

سرمد سیر ز سر او زن

جانب ما بیا زد و خبر

کار نا کرده فرود او اندش

انچه که در دل
باز نماند

خانه کشتن چو کشت آفتاب
جز آرد و سوزی به نانی الحال
آن درو بام را از آفتاب پیش
زالی واقف شد از میان آفتاب
آن کیز یک بدمشان آفتاب
همه کردند اتفاق آنکه
مدد عار ابرو کشته آفتاب
چونکه برون سوزی درگاهش
که بگوشتش گوشتش را کس
هستی و جفا تحمل کنی
که صباحت خلاص خواهم کرد
زال ملل و زیر بر سر این
سب که این فتنه ای قلب سپهر
باز آن بر زال عیاره

که در خاکی تخت نشین
بروگان و لشکر محال
کرد و غوغای سوزی شهید ممکن
سود خود دید از آن زبان بگفت
قوعه بر حسب کاشان آفتاب
که بر بندش بر کاه شاه
نزد شاه جهان کشته شد
کس فرستاد زال صحرایش
نسوزی ناکهان ز بوی عیبش
در ره راستی تعلل کن
بجلاصیت خاص خواهم کرد
بر و دنبال تحسکان و کینر
شد روان بی تراضوی ز رعد
کرد و هر کیز کشت چاره

آینه بود از خزینه داور
 که نهان غور ز ملک و ر
 در تیره جوی بلخ ششم
 که گشت پیدای زگار که
 از دیربازان هر آنچه بود ببارد
 بسوی شعله میانه و خور و
 کرد و نهان و روان باغوشان
 چون نهان کرد که در جاسن نشان
 روزی که آفتاب از دق بوس
 از ترقی اوج را کشیدند و ش
 ساخت آن چه صنعت که باز
 دو در بحر ز عطف جای نماز
 از گریبان زرق پسر بر کرد
 خرقه بر بخت در هر کرد
 دو سه نگار و در چون خویش
 در پی افکندند روان درین
 بدر ققوشه آمد جفت
 بجای آیین بادشاه جفت
 که زنی و پیرم و غریب بغیر
 برده مندم هم از جمیع علوم
 لبیک در علم رمل بی بدلم
 چون خواندیم ششم از آگاه
 کامدش رمل پسر بر زنی
 که بود در زنگار که
 که گشت پیدای زگار که
 بسوی شعله میانه و خور و
 چون نهان کرد که در جاسن نشان
 از ترقی اوج را کشیدند و ش
 ساخت آن چه صنعت که باز
 دو در بحر ز عطف جای نماز
 از گریبان زرق پسر بر کرد
 خرقه بر بخت در هر کرد
 دو سه نگار و در چون خویش
 در پی افکندند روان درین
 بجای آیین بادشاه جفت
 که زنی و پیرم و غریب بغیر
 برده مندم هم از جمیع علوم
 لبیک در علم رمل بی بدلم
 چون خواندیم ششم از آگاه
 کامدش رمل پسر بر زنی

شاه جستن که ای خروشنه
 بجز اول تو کار کنم
 خاطر زبال از آن فرادگشت
 گفت این مال در محس است
 پس از آن آن بخور زده پنهان
 رقم آری است باز گفت آری
 و ادان که حرف بخت زان
 کاغذ آقا بظاهر شد
 بعد از آن آنم بود از آن دور
 سوز و غمنا بر کوی افاد
 عیب ساز او دست بر بستند
 شاه را کان سخن بگوشت آمد
 که بستاند کسی که کرک شود
 در دیار که دوزخ آن عیب است
 اگر است راست آید اندیشه
 بدینا در بهشت شمار کنم
 تختگاه رمل در کنایه گرفت
 شاه را اسفند و دوزخ را زهر
 زور رقم بر میله عیبستان
 سدره ان سوی باغ خرم
 جانب آنکه کرده بود دندان
 حصم آن شعله آن جوهر شد
 یافتن زبال هم بمان تیر
 که چنین قصه بروی افاد
 سرور و سنان بگوشت شکستند
 قلزم غیرتش بپوشش آمد
 رفته بره چون بزرگ شود
 طوطی و کریم در یکی قصص

کار افتاد در است حاکم بار
گفت چیز نه خون و لبین هم را
بر و جلا دستان بکشت تر گاه
گفت آنکه خویش آن زن پر
حیف باشد که یکنا چنین
بگو این شاه گفت آنگاه
خلوتی با یدم نه انجمن
هر چه او گفت آن جهان کردند
راستی را آباه گفت تمام
بی گمان از تیغ کین برستند
شاه از آن راستی شکست بسی
لب ز انعام سفت چندان
که در برونه روزی فردا بش
پایست از راستی مراد آخر

چون کند گر بنام گفت کار
که سوخت بر این همه را
که سوخت کار که بگفته شاه
کین سوخت و اما جوان پرتو بر
گفته کردند زیر دست کین
که در اعرض داشتت شاه
که بگویم پا و شمشیر
زود و آسان همان همان کردند
آخر از راستی بگرد کام
از جهان آفتی چنین برستند
مدحت هر زان گفت بسی
ز آنکه می چفت یافت صفت
نخت فیر و است آن رود
و چنان راستی گفت آخر

به پسر کرد و بملک فرستاد
رفت از آن و عده پیشتر آید
جفت محزون کرد عالمش را
گشت فرزند اش بکین مراد
دل رها نهاده است رنگ گریه
منه کاینه رخ ملک است
چون برفت بیست سال آید
زینت کلماتش نیکو فر
چون حکایت باز آید

تا برونش نبود هیچ درنگ
برد از آن مهر پیشتر آید
ره بخند نمود و امتی را
خاتم آرزو بکشت داد
ز آن بهر برین گریه نمود
جا بکاهش گریه می افکند است
از گریه دلش بوی جان آید
ز آن گریه دست باغ نیکو فر
داده از خواب خوش فرستاد

بنحسب که هر صندل رنگ
کرد در پیش پهل سهره در آن بهرم
صندل خانه شاه فرزند
صندل کرد بایش نیکو فر

خاک را اگر صندلی او رنگ
مکسری در خانه صندل خام
کرد و آتش صندل خانه
صندلی جام را گرفت بدست

سایا نیا با ده و فتح کردید
خانه پر مهر و نشان مشکین جی
مهر جوانان هم ز روی صلفا
کرده جلالت تنم او تار
ز اولی با مد او تا که خفت
با ده بود و نشاط و عین و د
شاه را آتش از زاب و مغان
به خشت ندکی و کان کرم
خانه از غریب از خلوت خشت
کرد با نش کناره و لداری
خوانده فرزانه را که انبیا حی
استان بوسه داد و فرزان
روز و شب بنده مهر و ملک
او بود و دست بود بهر ساز و خنجر

زان محرق همه خنجر کردید
بزمین آمده کواکب سعد
مهر خوانان هم بهر دو و خا
عشرت خواب برده را پیدار
کر خشتند مرغ و مامی جفت
تا ز کس ساید و نوازش عود
و رومغان آمدن هوا و فراغ
سایه آمان ز بار که کرم
تکیه بر ضعیف پرند انداخت
باش بوسه بنده ماه چرخ
خواهم آفتاب بود در خطاب
کفتن ای در ترغاب انبیا
همه سر نهاد ای رات باد
بزمین بویست آسمان افخر

کوشش نه جای و غلط است

چونکه برای جهان منافع بود
ز بهر هم کار افتاب گشود
من هم از دایه سخن پرور

خرف من جلا بقاء است

که چه خود در راه سعادت بود
کنه از مدس اکبر خطاب کند
گویم نه بانه جو عقد کرد

بود وقتی قدیم در عهد ادب

سپه پاس و او و عدل جلوت

از مصالح بحسب مال خراج

شکرش از دولت کافور

هر چه پیوه نکر و طعمه باز

کوبند شبنانی نه او پیروز

بود در درگاه ز عدل بزرگوار

دید سخن او بهر از و قیاس

اگر جهان را در او پیروی بود

بلد سامی به الس و دوا

خلفی را پی از خود خشنود

دو دیارش نه او با جرم

می گرفت غنیمتی و احسن

کبک به پیش و او با نواز

و انچه و آموست هم روز

سایه دلش بزرگوار

کر که لاغرند و عوان با چهر

که جیرانی کا برنی نظری بود

ت می برد یک بر خوانش
نه اجم خای شش این پیداست
آنگاه رو نهانش بر دی حال
چو از شاه روز دزدیدی
خواهر را از گرفتاری
روزی از روزهای فصل بهار
نایب مادرش از بر بماند
خانه صلی و یار بی اعتبار
در تکیا بوفتاد و لاله
فاصله ی رشت و دیگر می آمد
سر در خیل کلر خان حرم
سپه تن از نگار کرم در
کرده در جادرس می حرم
در حرم بر دو کرد نهانش

بنیاد سوي ملک دانش
هندوی حرف را از چمن پدا
دست بر دوش نیز سوي جلال
کب بر اجم بر اس جسد
هر دو دید کرد حرف زنا
شاه سپه روز عزم نگار
آنگاه نوبی در حیر بماند
کنجی ماروس کلن می خوار
از دهنش روان کل و لاله
بدید کبوتری آمد
خانه آراسته جو بلخ ارم
زده بر جامه حرم بر عطر
گفت این زن بود از اهل حرم
سجده خان کار مشکلی شد

خانه امن خواجگاه و نرم
از کبوتران شه یکی ناگاه
واقع این سده ایسان نیز
کرد با نوبی باد ساه پوزیر
که گنبدش بر هر کار تپاه
زهر از حلقم قهر سپردند
بود آستان آن کز ار ساه
سده از آن تریش در کوفت
چون سده که کاهی از کس نیست
سده بمادر کون و صیت سنج
چون مر بادگی جازه سکود
هست معن ز ساه در کونیم
تا مرالاله هزار سکود
این بخش گشت در وقت جان زین

پاده برد است از میان آرنه
سده از امرار پسر عمر آگاه
که سده اگر ز پسر کار کینه
بهر قتل کینه زک این تدبیر
نامزد و کسی ز کار آگاه
سکس را بر هر آلود بند
سده هیکام زادش از نگاه
یافتش آفتاب حرم زوال
چاک از جیب و دار زار است
که نه پنجم ضلح خود درین رنج
سوی را می عدم چهاره سکود
در کج ساه زینس تم آغویم
در کج ساه ساه تار سکود
پسر سده تمام آن بخش

گردش آن مادر که سان جگر
 ز قضا و همان لب آن خندان
 آمد آنکه کنش کنش جلاک
 گوئی دید در لید لریات
 بود آن طفل نازنین پسر
 مرده را چون کنش کید زد و ک
 آن در و لعل را گرفت روان
 نام آن پاک طفل نیک نهاد
 چون آنست در کشتن سال
 کرد و روزی بطن دیگر چنگ
 چون آمد آن قهر صا در پیران
 قهر در پس باد شاه افتاد
 کرد و در غیب زاد پاک ضمیر
 بی دندان که نیکست و دری

بهمان لعل تشنه در خاک
 بزین آمد و بخت ازین
 کرد آن کو در انی در خاک
 گشت از مد او جن بر یانی
 پیر یانی که بی بل کبری
 طرف لعلش دید زیور کوش
 نهاد و آن کید روی خانه روان
 کو رکافده غیب زاد نهاد
 سر کین باغ حسن جمال
 دو سر و زندانش را گشته یک
 سوره و عوفا افتاد در جردان
 که جنین حلقی تها افتاد
 انی جنین حکم شاه خرج سیر
 بدش به هر یکی ستری

سدا زان کج غیب ز اوست
گفت دندان اوجودر شود
زانکه دندان سیر باشد آن
خواهد از بی بر آمدن دلگری
در عجب ماند ز کفایت
گفت کین کو دکت لایق من
کار این طعل عاقبت بار است
بود از جاکر ایس تا صبی
سدا من در حرم جلیس
شاه مدیری بخت چید
بصورتی که خود سدا
لب بر است آن نمان مهر
هر که در این غایب پیش
زان میان غیب ز اوست

گفت مشغول باد شاه بواب
عوض هر یکی ستر بود
نه جوان بی نظر باشد آن
نخودس در قحط خوبروی
دید با خولستان ز اوست
که غیب زیر گشت و یک سخن
خوبی میوه در نکاش پست
از همه کار کردن آگاه
مکتب سنج و ندم تجلی
پسر زانکه مرز خود رسید
داده خوردن و طر حیداد
که مرار ز دست دیدن مهر
پند از من غایت از همه پیش
سوی کوه بلند کرد نگاه

دو خشم چشم برافروزان
غیب ز اوس از انچه پناه
نتواند از آن کرده پندیده
روزی آن بادیه سحرکار
بر چرخش کرد چرخش
دو کبریا تو آن حر و بزرگ
هر طرف جا بکان خجسته
غیب زاد از قضا بلی تیر
تیری خود جانب و زیر آند
درفتا و از سوز جان بید
بادیه را از آن خبر گرفته
نتواند از آن حرف نابینیده
لب شکفتش آمد صر
غیب زاد از او سپهر دید کردند

بتمنا ی دیدنش نکران
پیشتر از غم غمزد باش
دید روی جو مردم دیده
بسیار شست سوی کار
لنگر ز بارها جوب خدنگ
همچو بس و بره ز آفت کرک
سده قصاب آمو و بخیر
کرد در تاب سوی بخیر
پیش حاج کاه تیر آند
جان بگری بیک زمان سپهر
رخش از آب دیده تر کنده
سده از آن بی گناه رنجیده
حکم زنده اش کرد از سر زنده
نکردند آن اسیر خفت و بند

ناکمان گشت یوسف ثانی
 خانه دید تره و بد بوب
 بود سوسو شمال سوراخش
 مانده در پیش آن قدی کلان
 چون که گشتی بران نسیم شمال
 غیب تراود از نسیم صندل باغ
 بخود این خط کرد از آن اخلاص
 این دوختی که هست صندل نام
 منزل و جای خویش سازم
 چون که جدی گشت این باری
 بکشت آن بادشاه سدا یس
 که بگوشت آتش زبهر کلز
 نا که آمد بگوشت او سنجی
 کین جهان که بر رانست
 از جفای زحمت زنده ایست
 خسته حالان نسیم از جفای
 در پس او یکی کن کاخش
 کسند صندل بی دران یک شایخ
 اهل زندان از آن سدا یس
 باقی کاه کاه عطسه دهان
 که ریاه از این بلبل خلاص
 سازم ز پرستش جادو حرام
 تا دران منزل آنجس سازم
 خسر غمناز کرد عشا زری
 گشت کرد حرم برای خویش
 از شیرینا بر سر بهر آواز
 که نمی گشت را ز دل برنی
 بیک منزل کی مکان است

با لایق شاه با و بدو رست
دید آخر حواری خویش و زویر
شاه را یقین که جان و جسم
بلک زدی بر زبان که هست سخن
بر دو زن دست و پای کم کردند
گفت یک زن ز بیم کای داد
حایه فتنه زنان باشند
بگذ زن و فایده هیچ کسی
گفتن از بیم که گشت گفت
شاه سندان سخن جووان سیر
خون زن بخت از و میزند
روز دیگر سوار شد و لک
گفت بهم ز دور و جرح حلول
گفتن آن راز و کای داد

بی گناه آن کس ز راه بیک
ناچار آید بکای زمانه
سرمان خانه زود از رخشم
که مرا جرم شد ز کسبت سخن
دست و پای کم کای کم کردند
راست و راست بود یاد
بلکه یک سر زمانه زبان باشند
پس ازین آزموده اندیشی
دانشمندان و زویر زن را نیز
بر کسید از غضب نمیک
کرد و ز کینه اسبی سینه
مگر راز دارین بود با و شک
بسخن کن حراچی سخول
سخن کو عیبت بکن با و

از این

خزنی باد و طایف را
چار چرت مرد آن کی جیسر
که طاول ز طرطاس است
خانه باید که فصل نمود
در نه پند ز تابش خورشید
برف و باران در و از کند
دویم جا که است یکم روی
زنی شود که درش افتد
سین شطرهاست جانور
باید آن جانور که بار
در سود کار مرغ از و شوش
جا زمین جلوه بود و لکش
باید آب می کشش سیر
در سرافقا و شاه و آن شور

که در و بس می طواف است
که از آن عاج است رای سیر
کان پری را در حش کابین
بجکه آب از آن ز کرمی روز
بر طرف ما شد آن جکین آب
ملک نفس کند هر رنگ
که کی زن طلب کند که شوی
هر و در کسش زن آید بار
که می لات آن سخن سمیت
سر در آرد بنده ابار
جانوانی در و نیز و قشش
که بسوزد از آب بی زاتش
ز استنش بر نیستش چیز
که کمر دور آن طلب مشور

کرد

کرد از این دانش بختی	که از این باب نشود سخنی
همه عاجزند از این تدبیر	بر نشانه خود و کس را نشیر
عاقبت گفت رای روی	که بود غیب ز اود نکته سرای
و ضل میگرد و در همه کار بی	و آفت کار بود بسیار بی
بی گناهیست نیز در زنده ان	باید از لطف ساختن خندان
تا درین گم گشت و پویی	بست بسیار در رسن مویی
عص کرد و قصه را بر روی	پرد و اما بسوی مقصد بی
گفته ازین گفته ای شود معلوم	که بود خانه جهان از موم
جامه البته کاغذین باشد	آنچه سوزد در آت این باشد
چرخ بس از روغن سمنه ساز	کش رود با شعله آتش ساز
غیر خشنا باشد آن جا که	ز انکه او هم زشت و هم زور
جز شعله مرغ نیست جانوری	کش زین و قفس بود کار بی
مهر را که ترا بسند افتاد	صد مقصود و در یکند افتاد
شاکش که هم تو باری کن	بر دوش نهد و خواسته کار کن

الیه
سینه

رفت کرد آنجان که می نشست
خواست از بهر شاه دختر را
بود آن طره غنچه خندان
شاه از آن خدمتی لب بندیده
جانش نند و بر سرش کرد
آن کنز دزد و دزد خشت بود
مانده و خوار بکمر خاتونش
لعل رقیانی که آن ناکس
داود بود آن قلع را بر سرش
سید بر گاه شاه و غوغا کرد
گفت ای سر ترا چسب بر خود
فی بدر دار و دوی مایور
لعل آو رویک لب او را
دار و آن لعل را خالان صفت

بلک به از آنجی پاست
سویس آورد آن پهلوان را
ز آنجی دست چسبم خندان
دید در وی جو مردم دیده
بر این آن خود ابرش کرد
ز آن طغیتش ملوث بود
بود نامش در ملکوتش
برو از کوس و ده لب بر لب
که همان دارد از آن شخص
شوی را پس خلق رسوا کرد
لین وزیر ترا بر سپرد
سوی از زن گشت من دختر
کرد از کودکی با خود را
بنو و این سخن دروغ و کراف

شاه رفت این حکایتان

چون بلبل خود سس خط افتاد
گفت ما آن کشتن بی بابک
مرد کج بود کشت صفای زمان
چو کمر از راستی بنید کمریز
کاهش کور زاون مایور
چون حدیث دراز گوید شد
پیر از بادش برون آمد
در کنارش گرفت و کرمایان
بر دوستان بر مراد بنشینند
حق جو در مرکز سس قمار کش
شاه بر تخت سلطنت جاکرد
صنای جای غیب ز او آمد
بر وجه و رخسارای آورد

راست آمد همه شکایت زن

از دو چشمش عقیق ترا افتاد
راستی کن که داری نه بولاک
انگهی در کشتن است کج
نزد سس که وفقه را تقصیر
گفتش از پنج جان خود یکیک
شاه از تر کارا که گشتند
یوسف او رچم برون آمد
دلش از نور مژگان شد
بمی و رودش و بنشینند
نخلهای مراد مار کشت
صنای بر او همیای کرد
بوی آن صنایعش چاد آمد
وعد کرده رایجی آورد

هر که با و ده اسل و با کند
هیچ شاهی حواله نهد
رنگ از خوب روی او هست
دقی از نندست هر فلک
سایه رخ خدا را بر سرش
بسیار خردان روی زمین

هر که با او بخیر جفا نکند
در گوی جواد و مکرملست
دلکش جهان و او زو
زمان بود نقل بر کاه ملک
نه چو شک کی که از او شکست
سودده بر خاک صندل و چین

روز آدینه شاه روشن رای
تخت در خانه کسفیه نهاد
خانه علاج کون تخت سفید
خانه چون بلور و سقف جدار
شاه بهرام کبر کردن کش
رفت و استوار ساقی سادو
انعام کرد و انعامی خوش خب

کار زری کرده جام سمرما بای
بر سرش کسفیه نهاد
نیزیت شاه و تاج تخت سفید
کرد و کلاه کسفیه عذار
کرد و اسارت بیانی بوش
کرد و در جام علاج کون باده
جیب از ساقی بلورین می

سر کرد و حبش نشسته و آتش شعله بر آید و از تنان رها ب

با و ده نسان کرده ما و اسنان

مطرب و تن سانی و با و ده

بر شاطره و ادلی بهرام

چو کمر بست یکد و باس آرد

بوزغت و کنگر و معنوری

گفته اند که خجسته را از لب

زانی فیه که خواب آید از و

بشانی خجسته لب بکند و

من که صد بار کمر از سپهر

روی خسته پیش عرانی شیر

که سخن نرزد نه آید است

من هم از روی اهل و نادانی

یا و دارم زو استان قدیم

بادشاهی بدی و او معلوم

بود و قتی زو قتها در روم

بادشاهی بدی و او معلوم

کار آن سهریان از و مشکل

نه ز خالق نه از خلق بستم

این یک از خجل دان ملک لالان

در سن از تخم پیوه میسر

سفره کرباس پیوه ناله بود

همه چهره یاجر فرزندش

تخل قامت شمر غمی و او کس

به قیما و بی دست رستن

کرد می بی رخس ند است قرار

گفت آست آن نگار از وی

چشم بر راه میهمانی بود

شکر و قتی زو قتها در روم

شبه قطیفه اش مندر

ظالم و محسک و سفید و لیس

شکری و عیشش نالان

لعل کوشش ز خون چشم پیور

نان ز آبنان خشت زین بود کس

داد و بود از کرم خداوندش

دانه میکی است بر می و او کس

بود و رستم میمیده این کوش

بود و زیبا تیشش بر پیش یار

دید آن تخل تازه بار از وی

او از این قصه شادمان بود

کجاست که در این دنیا
 ۵۹

روز را امید شاه سدا تار یک	نوبت و صبح جل شد نزد یک
مغ بر باده کس و قفس هم خورد	پسری را دود ده زن هم خورد
بر دو کل را صاحب اجمن صفت	خویش فرزند داشت زن هم
کس جهان قصه تباها افتاد	آتش در نهاد شاه افتاد
را که افتاد قصه عجیبش	سکله زن گشت آتش غضبش
زن چه در دست او چه در پند	بس بر آفت و گشت از مرقد
تا کو دگر می رسد چو فواید	چون بر آید بیگانه ای ملک
بی ناخن می برید ملکنت	زن جو ا دی که بیگانه ای ملکنت
کشت می برد قصه با هم کرد	تا می برود سر جدا جدا کرد
رخ می برد و کل را می جوت	می بود می خورد و سنگ را می جوت
نه زن ملک سر و کل بدنی	خواهد داشت دل و لب زنی
پسری کا قتاب را بدو ده	زاد آن زن بس ناگاه
که صد آشفته اس در مکران	کوهری آمد از صدف پروان
از دله جانی شد آرزو مند کس	خواهد چون در بر روی فرزند کس

بر نشننت کای غصه و دهر
چون این کورک و ترا بدم
مصلحت آبی بود درین بازی
جلد بر ریائی لبان جواب
بو که افی بگوشت سالم
زنی بدین تن نهاد و دوا و ضا
خواه چون الوداع خاتون کرد
خنده با دم مغز یا تو پیش
کرد اسل و عیال را بسبب
گشت صدوق از آب آواره
قیه صدوق آن دو سیم اندام
لعل و مرجان نخته در دبی
بود صدوق در میان آب
حامی از قضا و جاسک کرد

غیر
با دوا و صبح شمع شمع
خواهد از خشم بخت برکم
که ز صدوق خانه سازی
کین بود نزد عقل برای صواب
به ری جان نرکت این زالم
که چنین میگفت رضا بقضا
از جدایت و پیر بخری کرد
و لعلین آب باسد این دوش
خانه صدوق دوا کرد در آب
هر آن طفل گشت کهواره
چون و دغف لطیف در با دوا
یا سها و سبیل در برنجی
تا جمل روز روز و شب صاب
طعمه نند است در جوارش برنج

ان نامی که بود باره کوه
کار صدوق در تنامی مساند
پست سهری ز نهر نای و ننگ
رفت مای بری سوخته
شیت در آب دانت صیادی
خورد بر پست ناکمان مای
پهلویس دید چون نکافتیر
میخیزد مانند آن صیاد
عورت دینک بکند
قصه معلوم کرد و بر داورا
کرد و پیکار نام پسر
شاه صوفیه نریک صیدی
ز آنکه چن مسیح جان نود
خلفی ز آنکه یاد کار غساند

سبح بشتش چون خار کوه
سجده پیش درون مای ماند
نام صوفیه تخت جای و ننگ
که خور آب جوی سوخته
در پی صیاد صیاد
پافتش روزگار کو سلسله تنامی
داد کس از بر پیکار خبر
تقل صدق را بر داورا
نشد از در دینک زار داورا
بکس دکی صوفیه و داورا
بدی کردن آن کو اخته
خواست از به نیک سپیدی
زنده کرد و صوفیه را غلغله
زنده نامش دران دیار غماند

پسری ناکش ز عیب سپید
 کوهش از صدف محجب رسیده
 چون در لونه خود و بختان شده
 باز آن قطره عین عثمان شده
 غنچه اس چون سگفت باو بدید
 همچو که از مادرش ز او بدید
 بود روزی حسرتی هر که بپر
 سویی در یگانا رک و کند ز
 دید در یگانا زاناکا ه
 زودل شاه و دیگر پسند کا
 بر دبا مادرش بسوی جسم
 هر که رفتن ز سفت و شکله
 شد جویدی یای فرزندش
 رایت دولتش زده بگذاشته
 بود لعل ز کان او ماهفت
 دید چون فروز زب و نادید
 کرد آن باوشت از پست بخت
 داد بخشش فراز بخت در کند
 ساختن خبر و ویا ز کند
 بد رس را بر ز حالش بی
 در جدای بخشش ملک شایسته

دلی

داشت از نهادن رسوا و دود هم
گفت روزی بدر بگذرند از آن
عمراسد که از آن دو آواره
بیج از آب ان غدا و هم چه
وقت آن سکه حبس و جوییم
زان دوی راه و در چه بریم
همه کرده اتفاق بدین
پری هم ز راه و ریافت
آنکه که بود راه کوه گرفت
بدر از راه دست کرد و رفت
آنکه شمع روشن نریا بود
بود روزی در آب گشتی ساز
موج زن گشت و خوض آره
آخر کار گشتی بکوه

عنده بر دس از آن صدف دو که
از سر جان کای جزو معندان
جزم نیست چون گم چاره
کس از آب ان ندیدم اثری
پری و کدام بودی گسیم
جز غدا و در چه بریم
چگونه رفتند استیاق پری
ره بهرامی نریا رفت
جز از کوه بر شکوه گرفت
آن دو گرفت و راه و رفت
راه صمپای آوی دریا بود
گشت با و مخفی با سار
کد در آن جسر رفت آواره
خورد از آن موج بر که کوه

از قضا ما نه در پیاره
آخرا لامر بر کنار گرفت افتاد
بود مرگش کردم درود
دیدم که لطیف و رکن داشت
می سنان خوش زبان و سپید
بعد یکجانب بر سر کوهی
آن جوانی که شکستش بود
و است معصومه و خاداری
سوی معصومه واقف کارگاه
رفت روزی بهانه انگشت
تا بداند که در دباغش کجاست
گفت زن را افغانی میدانی
باید از خانه با جزایایی
خارج از خیل منی کردن

بر یکی تخت بازه آواز
دور از بار و از دیار افتاد
سوی صوفیه ناکسان بگفت
مرومانش لطیف و خست
همه بکین نواز و همسان
بار شد با جوانی نیکوئی
در غنچه رفیق و یارش بود
که با و دوستی ترکاری
که گهی خنده کرد و یارش
آن فیسو کوفته انگشت
شام پروانه چراغش کجاست
می برد آب به بهمانی
واقف از راه و نام در ماسی
رفت و در کوچه کین کردش

زن چو دل جمع کرد از نوبش
 که یاسوی مایه است
 چون شنید آن حریف آن آواز
 گفت آفتاب ز روی صدف می
 جامه بست بر دور بارش
 بود از سحر زن آن جامه
 بهر شرف آن جوان غیب
 پیش کنت سحرمان آنجا
 این نسبت او بر خضه بالا رفت
 سحر زن ز دایه گویی می
 سحر بر زور خضه دیوار
 رفت عاقبت بر روی زهره
 جامه در بر غیب نشاند
 ز درخشش کمی دله بلکه

کس فرستاد سویی دلچسب
 خانه خالی بود ز غرامت
 بچران غیب سد و میان
 دور ره یار نه بقافه می
 که فرستاده بود دله ارش
 جامه زور کمی به کلام
 تابش رخت بر خضه
 که بود جایی بی گمان آنجا
 وز زور رخت روی کالافت
 این کز آن سحر آن دایه پری
 بچران غیب کنت و دوچار
 سحر کز آن جوان غیب
 آتش کینه اس علم افراشت
 لکد و صفت پند سحر می زد

سوی زمان به بر دوشش کرد
بهری که که کوه کرد
یکسب افتاد و کشتش
گیردی خود در سر کشتش
بودر کشته مدتی نماند
مسجدی روز یکم بود
رفت در مسجد و مقام گرفت
بود مردی بمال افشان
کرد در دیش قصد مالک
صاحب خانه ناله که شد
کرد و غوغا و در بی افتادش
دزدان که دید در مسجد
بود راه در که سر و دست
کردن و دستش کشت بستند

بسته چاه بر کشتش کرد
بی مادر جهان نوزدی کرد
بی کجانی زمان زدند و کشتش
سر کشتش قادیرو کشتش
سوی صوفی اش گذر افتاد
فارغ از بهمن و مهر بود
شام از خوی و امام گرفت
در حوالی مسجد کشتش خانه
مالی علمت زوال آن شب
دست در دوش ز مال کوبید
سهر سبزه و کوز و فرادش
در پس خواجه با هزاران
مرد بی خوان و مال قادیرو
سر و دیش بخوبی بستند

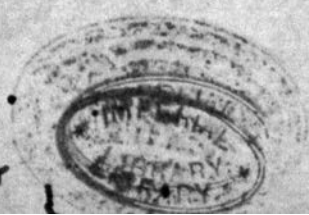
او بر آری که کم می گفتم من
نمود کوشش بریده چون زینند
سوی زندان است زنانه برود
بدر از راه دست ره پیمای
یو و حبس بکاروان حمراه
پارو راه رشت از ره دور
دید بالکن جوهر خوابش
چون حسا و خواب دیده کشود
نگاروان کرد راه وادی طی
مدتی گشت در جهان ناساد
بود در دایره بسته شب بگاه
یو و برانه بخت آنجا
زده بود نیک دورای را
بسی آت خواب بردندش

و اندرین شهر بی پادشاه من
پشت در جفا پسک لیدند
به عین یک کاف و پیر و نه
پی اهل و عقال آتش با پی
ره زن خواب ره زوشت بگاه
بست بر خا بن عیان ستر
برد آن خواب تاب و کس
بسته بر خا بن بستور سوز
بود یک روان دلم سدی
آز او هم بدان دیار افشا
که رسیدن جوان نوز در راه
ارکان خویش را اندک بجا
گشته بود دینی گنجی را
غم گور و کفن خود در دیش

گشته را در فریاد افکنند
نفسه از زنگار آله
مرد و پیرانه خفت خوش بفرغان
جامه ای بر زخون سدا و غافل
بامداد لبش بر صاحب خون
خفته بیدار شد از آن آواز
آن جماعت خون گرفته سکن
جامه بر زخون و گشته ایقاده
گشته بسته نیز از زندان
چون از آن قصه خبر گاه گشت
کس ز قطعه طینه و ادویه
مرد و پسر زافت و بامردند
این سخن چون سینه مادر گاه
ماتم تیره زد و فرزندش

چون شکست آن فریاد افکنند
زافت روزگار آله
کز قصا خون روان سده سس پیران
غم و درد سس فرود شد و غافل
بر روی رانای خسته ام درون
چشم گشاید خواب غافل
بود مردی ز خون گرفته سکن
صمد اسباب حرم آگاه
دیک غافل خاک خزان
کار از غمت و ز غم گشت
که در آن زادی غمید انسر
سمه زان ریختنی دو امردند
کرد یکسر لباس خویش بپا
سخت از نمودن پس چون نشنید

نزدیک کرد از سر اخلاص	یکجا بد بانی ز رخ خلاص
بلا از اجله آنکه در زندان	هر که باسد ز شاه نادربان
بکشاید بدست خود بندش	کند آزاد به فرزندش
آمدان در در انظار قصا	کرد بانو به جویس و عا
سوی زندان ساقیست	که گشت قول و خویش درت
یکبیک ز کانه برسدی	بند بکشادی و بخسیدی
لب تحت از قفس بندان	پسر همه بر آمد از زندان
دیدم و جوی فرزندش	گفت بچو است آرزویش
و ادبش آواز از گنجائی تو	اینچنین حبس را هر کس تو
عرض چون کرد حال خود ملک	زبان سخن ساختش مآورد
در کنار پسر گرفت و زار گرفت	از خضای روزگار گرفت
گاه بوسید روی و گاه برش	قصه برسد زان روی و گشت
گشت عمریت قید زندانم	خفی کس ندانیشان غم
زین روز زند بر گرفت چونند	آمدانی برون و گرفت زند



از صف آن که برون آمد	از پی او بهر برون آمد
بغضای مراد که خندان	بروئای سوسنی که از زبان
باب طوطی پو پستند	محمد با یکدیگر چون پستند
جزی مرده کبیر آورد	سوی کشت زمان گری مرده
مدتی که در روزگار است	ای سیم به شمع از آن است
جانهای سفید پوشیدند	چند روز در آن لحاظ کشیدند
نیو در صید صبح رسید	چشم و رنگهاست رنگ سفید
دو صبی همیشه نهانست	یک مادی که همیشه نهانست
کشت سیمان بر سر چاه	چون باغ ز سفید آن تاب
بود در نظر دل افروزی	شاه کبیر غنچه روی
بی و روزه باین دست	بود هم که در طلب کور

تمت کتاب و قلم بر سر خط
تمام شد روز جمعه در ماه
سیدان بنامه ای که در کتاب
نسخه خطی

